PERSIAN MATRICULATION
TEXT (PROSE and VERSE) AND FOR RAPID READING.

TOGETHER WITH

ELEMENTARY ARABIC GRAMMAR

FOR

1910-11

APPROVED OF BY THE SYNDICATE OF THE ALLAHABAD UNIVERSITY

BY

SHAMS-UL-ULMA

MAULVI SYED AMJAD ALI, M.A.,

Fellow of the University of Allahabad.

Allahabad:

PRINTED BY MUNSHI MOHAMMAD ISMAIL, MANAGER,
ANWAR AHMADI PRESS, ALLAHABAD.

2nd *Edition*, 1500 *Copies*] 1909 [*Price per Copy Re.* 1-8-0

PERSIAN MATRICULATION TEXT

(PROSE & VERSE.)

سید رفیق احمد متعلم درجہ ہشتم

گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً و مصلیاً و مسلماً

باب هفتم در تاثیر تربیت

کوردل

۱ حکایت یکی را از وزرا پسرے کودن بود پیش دانشمند فرستاد که مر این را تربیتے کن مگر عاقل شود روزگارے تعلیم کرد و موثر نبود و پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنے را که بد گهر باشد
چون بود اصل جوهری قابل	تربیت را درو اثر باشد
سگ بدریاے هفتگانه بشوے	چونکه تر شد پلید تر باشد
خر عیسے اگرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

فقیهی

۲ حکایت حکیمے پسران را پند همی داد که اے جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است و

هر کجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بے هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سخت است پس از جاه تحکم بردن　　　خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتے افتاد فتنۂ در شام　　　هر کس از گوشۂ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند　　　بوزیرے پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل　　　بگدائے بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز　　　کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

۳ حکایت یکے از فضلا تعلیم ملکزاده همی کردے و ضرب بیحابا زدے و زجر بیقیاس کردے بارے پسر از بیطاقتے شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد اُستاد را بخواند و گفت پسران احاد را چندان زجر روا نمے داری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علے العموم باید و پادشاهان را علے الخصوص بموجب آنکه بدست و زبان ایشان هرچه رود هر آئینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتبارے نباشد۔

قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش　　　رفیقانش یکے از صد ندانند

وگر یک ناپسند آید ز سلطان	ز اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم بادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد بیش ازان کردن که در حق ابنای عوام **قطعه**

هر که در خردیش ادب نکنند	در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز به آتش راست

فرد

هران طفل کو جور آموزگار	نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید ❊

۴ **حکایت** معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی وگاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند بزدند و براندند پس آنگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسای سلیمی نیکمردی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم

و دیگر (مین) را اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند
و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده
بر سر هم شکستندی بیت

اُستاد و معلم چو بود بے آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مکتب گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده
بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دگر باره ابلیس را معلم ملائکه
چرا کردند پیر مردے ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاہے پسر بمکتب داد	لوح سیمنش در کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر	جور استاد به ز مهر پدر

۵ حکایت پارسا زاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد
فسق و فجور آغاز کرد و مبذرے پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکرے که نکرد
و مسکرے که نخورد بارے به نصیحتش گفتم اے فرزند دخل آب روانست و خرج آسیائے
گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسے را باشد که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن	که میگویند ملاحان سرودے
بکوهستان اگر باران نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری
و پشیمانی خوری پسر از لذت نائے و نوش این سخن در گوش نیاورد

و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمند است مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل‌افروز
غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی‌کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بَلِّغْ مَا عَلَیْکَ فَاِنْ لَمْ یَقْبَلُوْا مَا عَلَیْکَ قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی
بدو پا اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را به ملامت خراشیدن

و نمک پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

۶ حکایت پادشاهی پسری را با دیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را سالی بر وسعی کرد بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان ست ولیکن طبایع مختلف است قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل | جایی انبان میکند جای ادیم

۷ حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت چندانکه تعلق خاطر آدمی نان ست بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی

قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آن حال | که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک | جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف | دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش

۸ حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیَامَۃِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند که پدرت کیست قطعه

جامهٔ کعبه را که مے بوسند	او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

۹ حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشاے مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستہا که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست بارے این نکته پیش بزرگے همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگے چنین مقبول و محبوب اند۔ قطعه

پسرے را پدر وصیت کرد	کاے جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند	نشود دوست روے دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم *

۱۰ حکایت زن درویشے حامله بود و مدت حمل بسر آورد و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالےٰ مرا پسرے بخشد جز این

خرقہ کہ پوشیدہ ام ہرچہ در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد سفرہ درویشان بموجب شرط بنہاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنہ درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خوردہ و عربدہ کردہ و خون کسے ریختہ و از میان گریختہ پدر را بعلت وے سلسلہ در نائے است و بند گران برپائے گفتم این بلا را وے بحاجت از خدائے عز و جل خواستہ است قطعہ

زنان باردار اے مرد ہوشیار ... اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بہتر بنزدیک خردمند ... کہ فرزندان ناہموار زایند

۱۱ حکایت سالے نزاعے میان پیادگان حجاج افتادہ بود و داعی دران سفر ہم پیادہ بود انصاف در سر و روے ہم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوہ نشینے را دیدم کہ با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادہ عاج عرصہ شطرنج را بسر می برد فرزین میشود یعنی بہ ازان میشود کہ بود و پیادگان حاج بادیہ را بسر بردند و بتر شدند قطعہ

از من بگوی حاجی مردم گزائے را ... کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکہ ... بیچارہ خار میخورد و بار مے برد

۱۲ حکایت ہندوئے نفط اندازی می آموخت حکیمے گفت ترا کہ خانہ نیئن است بازی نہ اینست بیت

Betärinary = البيطري = بيطار

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی | آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

۱۳ حکایت مردی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا
کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش
داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی
مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه
ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای | بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف گرچه بافنده است | نبرندش بکارگاه حریر

۱۴ حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند
که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست
روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند
و سگان برو شاشند و گر بضرورت چیزی نویسند این قطعه کفایت
می کند قطعه

وه که هر گه که سبزه در بستان | بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار | سبزه بینی دمیده بر گل من

۱۵ حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده
را دست و پای بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را

خدای عزوجل امیر حکیم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر
نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای قیامت
به از تو باشد و شرمساری بری **مثنوی**

بر بنده مگیر خشم بسیار | جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی | آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند | هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش | فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبر است از سرور عالم صلی الله علیه و سلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز
قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ **قطعه**

بر غلامی که طوع خدمت تست | خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار | بنده آزاد و خواجه در زنجیر

۱۶ حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر
جوانی بدرقه همراه ما شد سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان
او را زه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی
اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران
بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **شعر**

نیفتاده در دست دشمن اسیر | بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و آن جوان هر دو در پے هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدے
بقوت بازو بیفگندے و هر درخت عظیم که دیدے بنیروے سرپنجه برکندے
و تفاخر کنان گفتے **بیت**

پیل کو تا کتف و بازو گردان بیند | شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگے سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست
یکے چوبے و در بغل دیگرے کلوخ کوبے جوان را گفتم چه پائی که دشمن آمد **بیت**

بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپاے خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **فرد**

نه هر که موے شگافد بتیر جوشن خاے | بروز حمله جنگ آوران بدارد پاے

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر
آوردیم **قطعه**

به کارهاے گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است | چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

۷ **حکایت** توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه
بمناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش
رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتے دو فراهم نهاده

و مشتے دو خاک بر وپاشیده - درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگہائے گران برخود بجنبد پدر من به بهشت رسیده باشد فرد

خر که بروے نهند کمتر بار | بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید | بدر مرگ ہمانا که سبک بار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست | مردنش زین همه بیشک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیر یکه ز بندے برهد | خوشترش دان ز امیریکه گرفتار آید

۸ حکایت - بزرگے را پرسیدم از معنی این حدیث اَعدیٰ عَدُوِّکَ نَفسُکَ الَّتِی بَینَ جَنبَیکَ - گفت - بحکم آنکه هر آن دشمنے که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوے شود آدمی بکم خوردن | وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آرے مطیع امر تو گشت | خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

(۱)

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکے بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلے دیدم نشسته شنعتے در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پاے ارادت

شکستہ - بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست | خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردہ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم اے یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرہ گوشہ نشینان و مقصد زائران و کہف مسافران متحمل بار گران از بہر راحت دیگران - دست تناول بطعام آنگہ برند کہ متعلقان و زیر دستان بخورند و فضلہ مکارم ایشان بہ ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقفست و نذر و مہمانی | زکوٰۃ و فطرہ و اعتاق وہدی و قربانی
تو کے بدولت ایشان رسی کہ نتوانی | جز این دو رکعت و آنہم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را بہتر میسر شود کہ مال مزکا دارند و جامئہ پاک و عرض مصئون و دل فارغ - و قوت طاعت در لقمہ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف - پیدا است کہ از معدہ خالی چہ قوت آید و از دست تہی چہ مروت زاید - و از پائے بستہ چہ سیر و از دست گرسنہ چہ خیر قطعہ

شب پراگندہ خسپد آنکہ پدید | نبود وجہ بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان | تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقہ نہ پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نہ بندد - یکے تحرمیہ عشا بستہ و دیگرے منتظر عشا نشستہ ہرگز این بدان کے ماند بیت

خداوند روزے بحق مشتغل | پراگندہ روزے پراگندہ دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیک تراست که جمعند و حاضر نه پریشان و
پراگنده خاطر۔ اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید
اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ و در خبر است اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ
فِی الدَّارَیْنِ گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده اند اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ
گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه ایست که مرد میدان
رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار
فروشند رباعی

اے طبل بلند بانگ در باطن ہیچ — بے توشہ چہ تدبیر کنی وقت بسیچ
روے طمع از خلق بپیچ ار مردے — تسبیح ہزار دانہ بر دست مپیچ

درویش بے معرفت نیارامد تا کارش بہ کفر نہ انجامد کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَّکُوْنَ
کُفْرًا و نشاید جز بوجود نعمت برہنہ را پوشیدن یا در استخلاص گرفتارے
کوشیدن و ابناے جنس ما را بمرتبہ ایشان کہ رساند و ید علیا بہ ید سفلے
چہ ماند۔ نہ بینے کہ حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اہل بہشت خبر
میدہد اُولٰٓئِکَ لَہُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ فرد

تشنگان را نماید اندر خواب — ہمہ عالم بچشم چشمۂ آب

حالیکہ من این سخن بگفتم۔ عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت
تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جہانید و گفت

چندان مبالغت در وصف ایشان بکردے و سخنہاے پریشان بگفتی کہ
وہم تصور کند کہ تریاقند یا کلید خانہ ارزاق مشتے متکبر مغرور معجب نفور
مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاہ و ثروت کہ سخن نگویند الا بسفاہت
و نظر نکنند الا بکراہت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را بے سر و پاے
طعنہ زنند۔ بعلت مالے کہ دارند و عزت جاہیکہ پندارند برتر از ہمہ نشینند نہ آن
در سر دارند کہ سر بکسے بردارند بے خبر از قول حکیمان کہ گفتہ اند ہر کہ بطاعت
از دیگران کمتر است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنے درویش
گفتم مذمت ایشان روا مدار کہ خداوند کرم اند گفت غلط گفتی کہ بندۂ درم اند
چہ فائدہ کہ ابر آذارند و نمے بارند و چشمۂ آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر مرکب
استطاعت سوارند و نمی رانند قدمے بہر خدا ننہند۔ و درمے بے منّ و
اذی ندہند۔ مالے بمشقت فراہم آرند و بخست نگہدارند و بحسرت بگذارند
چنانکہ بزرگان گفتہ اند سیم بخیل از خاک وقتے برآید کہ وے در خاک رود شعر

برنج و سعی کسے نعمتے بچنگ آرد | دگر کس آید و بے رنج و سعی بردارد

گفتمش ببخل خداوندان نعمت وقوف نیافتۂ الا بعلت گدائی و گرنہ ہر کہ طمع
یکسو نہد کریم و بخیلش یکے نماید۔ محک داند کہ زر چیست و گدا داند کہ ممسک کیست
گفتا بتجربت آن میگویم کہ متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را بگمارند تا
بار عزیزان ندہند و دست جفا بر سینۂ صالحان نہند و گویند

کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند **بیت**

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست | خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محالست که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود **شعر**

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا | پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده و تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه**

سگی را گر کلوخی بر سر آید | ز شادی بر جهد کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند | لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همان انکار که تقریر این سخن نگفتم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدهٔ دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند **بیت**

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد | کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی

بباد زشت نامے برداده **فرد**

با گرسنگے قوت پرہیز نماند　　افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکہ گفتے در بروے مسکینان ببند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شہرے بودے از جوش گدایان بیچاره شدے وجامه بر وپاره کردندے چنانکه در طیبات آمده است **شعر**

در من منگر تا دگران چشم ندارند　　کز دست گدایان نتوان کرد ثوابے

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار وهر دو بہم گرفتار هر بیدقے که براندی بدفع آن کوشیدمے وهر شاہے که بخواندے بفرزین بپوشیدمے تا نقد کیسه ہمت در باخت وتیر جعبه حجت ہمه بینداخت **قطعه**

ہان تا سپر نفگنی از حمله فصیح　　کورا جز این مبالغه مستعار نیست

دین ورز ومعرفت که سخندان سجع گوی　　بر در سلاح دارد وکس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدے دراز کرد وبیهوده گفتن آغاز وسنت جاہلان ست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست لئن لم تنته لارجمنك دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم **قطعه**

او در من ومن در وفتاده　　خلق از پے ما دوان وخندان

انگشت تعجب جهانی | از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

چه دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

اگر ژاله هر قطره در شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و مَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُهُ پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت

که ببرند و بنهند و نخورند و نه دهند واگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را
بر دارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از باری تعالی
نترسند

شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک — مرا هست بط را از طوفان چه باک

شعر

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند — گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم
گشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان
حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام
وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان **مظفر الدنیا والدین**
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه ونصر اعلامه **قطعه**

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند — که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس اسپ مبالغت گذرانید
بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق
مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم
دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم **قطعه**

قطعہ

مکن ز گردش گیتی شکایت اے درویش | کہ تیرہ بختی اگر ہمبرین نسق مردے
توانگرا چو دل و دست کامرانت ہست | بخور ببخش کہ دنیا و آخرت بردے

باب ہشتم در آداب صحبت

۱۔ مال از بہر آسایش عمرست نہ عمر از بہر گرد کردن مال۔ عاقلے را پرسیدند نیکبخت کیست؟ و بدبخت چیست؟ گفت نیکبخت آنکہ خورد و کشت و بدبخت آنکہ مرد و ہشت

شعر

مکن نماز بران ہیچکس کہ ہیچ نکرد | کہ عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

۲ حکمت۔ موسے (علیہ السلام) قارون را نصیحت کرد کہ اَحْسِنْ كَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَيْكَ،

قطعہ

آنکس کہ بدینار و درم خیر نیندوخت | سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواہی متمتع شوے از نعمت دنیا | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد ولاتمنن فان الفائدۃ الیک عائدۃ یعنے بخش و منت منہ کہ نفع آن بتو باز میگردد

قطعہ

درخت کرم ہر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری کزو بر خورے | بمنت منہ ارّہ بر پاے او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همیکنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

۳ حکمت - دو کس رنج بیهوده بردند - و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد دیگر آنکه آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی
چو عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزمست یا دفتر

۴ حکمت - علم از بهر دین پروردن ست نه از بهر دنیا خوردن

شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

۵ پند - عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست یهدی به وهو لا یهتدی به

بیت

بی فایده هر که عمر در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت

۶ پند - ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد بادشاهان به نصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت بادشاهان

قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه
در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

۷ حکمت - سه چیز بے سه چیز پایدار نماند مال بے تجارت و علم بے بحث و ملک بے سیاست قطعه

وقتے بلطف گوی و مدارا و مردمے	باشد که در کمند قبول آوری دلے
وقتے بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلے

۸ حکمت - رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازے	بدولت تو گنه می کند بانبازے

۹ پند - بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالے مبدل شود و این بخوابے متغیر گردد شعر بجوانی

معشوق هزار دوست را دل ندهی	ور میدهی آن دل بجدائی بنهے

۱۰ پند - هر آن سرے که داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست مخلص باشد چه دانے که وقتے دشمن گردد و هر گزندے که توانی بدشمن مرسان اگر باشد که وقتے دوست گردد۔

۱۱ پند - رازے که نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه

خامشے به که ضمیر دل خویش	با کسے گفتن و گفتن که مگوے

اے سلیم آب ز سرچشمہ ببند | کہ چو پرشد نتوان بستن جوے

فرد

سخنے در نہان نباید گفت | کان سخن برملا نشاید گفت

۱۲ حکمت۔ دشمن ضعیف کہ در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست کہ دشمن قوی گردد۔ وگفتہ اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چہ رسد؟ وہر کہ دشمن کوچک را حقیر شمارد۔ بدان ماند کہ آتش اندک را اہمل مے گزارد

قطعہ

امروز بکش چو میتوان کشت | کاتش چو بلند شد جہان سوخت
مگذار کہ زہ کند کمان را | دشمن کہ بہ تیر میتوان دوخت

۱۳ حکمت۔ میان دو دشمن چنان گوی کہ اگر دوست گردند شرم زدہ نباشی

ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت ہیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر بارہ دل | وے اندر میان شوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن | نہ عقل است خود در میان سوختن

قطعہ

در سخن با دوستان آہستہ باش | تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچہ گوئے ہوشدار | تا نباشد در پس دیوار گوش

۱۴ حکمت - هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند زان دوست دست | که با دشمنانت بود هم نشست

۱۵ پند - چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تو بر آید شعر

با مردم سهل گوی دشوار مگوی | با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

۱۶ پند - تا کار بزر بر می آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف شعر

چو دست از همه حیلتی در گسست | حلال است بردن بشمشیر دست

۱۷ حکمت - بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان | لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان | مردیست در هر پیرهن

۱۸ حکمت - هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای - قطعه

پسندیده است بخشایش ولیکن | منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار | که آن ظلمست بر فرزند آدم

۱۹ حکمت - نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا است ولیکن شنیدن رواست - که بخلاف آن کار کنی که عین صواب است -

مثنوی

خذر کن زانچه دشمن گوید-آن کن | که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راہی نماید راست چون تیر | ازان برگرد و راه دست چپ گیر

۲۰-پند- خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بے وقت هیبت ببرد- نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند- و نه چندان نرمی که بر تو دلیر

ابیات

درشتی و نرمی بهم در به است | چو رگ زن که جراح و مرہم نه است
درشتی نگیرد خردمند بیش | نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد | نه یکبار تن در مذلت دهد

نظم

جوانی با پدر گفت-ای خردمند | مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان | که گردد چیره گرگ تیز دندان

۲۱-حکمت- دو کس دشمن ملک و دین اند بادشاه بے حلم و زاهد بے علم

شعر

بر سر ملک مبادآن ملک فرمان ده | که خدارا نبود بنده فرمان بردار

۲۲-پند- بادشاه را باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند- که دوستان را اعتماد نماند- آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه

زبانہ بخصم رسد یا نرسد **مثنوی**

نشاید بنی آدم خاک زاد	کہ در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی	نہ پندارم از خاکی از آتشی

قطعہ

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی	گفتم مرا بتربیت از جہل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن اے فقیہ	یا ہرچہ خواندہ ہمہ در زیر خاک کن

۲۳ **حکمت**۔ بدخوی بدست دشمنی گرفتار است کہ ہر جا کہ رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت**

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

۲۴ **حکمت**۔ چو بینی کہ در سپاہ دشمن تفرقہ افتاد۔ تو جمع باش واگر جمع شوند۔ از پریشانی اندیشہ کن **قطعہ**

برو با دوستان آسودہ بنشین	چو بینی درمیان دشمنان جنگ
وگر بینی کہ باہم یک زبانند	کمان را زہ کن و بر بارہ بر سنگ

۲۵ **حکمت**۔ دشمن چو از ہمہ حیلتے فرو ماند۔ سلسلۂ دوستی بجنباند آنگہ بدوستی کارہائے کند کہ ہیچ دشمن نتواند کرد۔

۲۶ **پند**۔ سر مار بدست دشمن کوب کہ از احدی الحسنیین خالی نباشد۔ اگر این غالب آمد مار کشتی واگر آن از دشمن رستی

فرد

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف	که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

۲۷ حکمت - چیزیکه دانی دل بیازارد - تو خاموش باش تا دیگرے بیارد

فرد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار	خبر بد به بوم شوم گذار

۲۸ نکته - بادشاه را بر خیانت کسے واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلے واثق باشی - وگرنه در هلاک خود سعی می کنی

مثنوی

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن	که بینے که در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

۲۹ پند - هر که نصیحت خود رائے می کند او خود به نصیحت گرے محتاج است

۳۰ پند - فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است - و آن دامن طمع کشاده -

۳۱ پند - احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمے فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوے مدح سخنگوے	که اندک مایه نفعے از تو دارد
اگر روزے مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد

۳۲ حکمت - متکلم را تا کسے عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد - شعر

مشو غرّہ بر حسن گفتار خویش	بہ تحسین نادان و پندار خویش

۳۳ حکمت - ہمہ کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال - نظم

یکے جہود و مسلمان مناظرہ کردند	چنانکہ خندہ گرفت از نزاع ایشانم
بطیرہ گفت مسلمان گر این قبالۂ من	درست نیست خدایا جہود میرانم
جہود گفت بتوریت میخورم سوگند	وگر خلاف بود ہمچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد	بخود گمان نبرد ہیچکس کہ نادانم

۳۴ حکمت - دہ آدمے بسفرہ بخورند - و دو سگ بر مردارے بسر نبرند - حریص بجہانے گرسنہ وقانع بنانے سیر حکما گفتہ اند - درویشے بقناعت بہ از توانگرے بے بضاعت - شعر

رودۂ تنگ بیک نان تہی پر گردد	نعمت روئے زمین پر نکند دیدۂ تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت	مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
کہ شہوت آتش است از وی بپرہیز	بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
دران آتش ندارے طاقت سوز	بصبر آبے برین آتش زن امروز

۳۵ پند - ہر کہ در حال توانائی نکوئی نکند - در وقت ناتوانی سختی بیند - شعر

بداختر تر از مردم آزار نیست | که روز مصیبت کسش یار نیست

۳۶ حکمت - هرچه زود برآید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند | بچهل سال کاسۂ چینے

صد بروزے کنند در مردشت | لاجرم قیمتش همے بینے

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد | آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسے گشت بچیزے نرسید | وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن بیحل است | لعل دشوار بدست آید از انست عزیز

۳۷ حکمت - کارها بصبر برآید - و مستعجل بسر درآید - مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان | که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپا از تگ فرو ماند | شتربان همچنان آهسته میراند

۳۸ پند - نادان را به از خاموشے نیست - و اگر این مصلحت بدانستے نادان نبودے - قطعه

چون نداری کمال فضل آن به | که زبان در دهان نگهداری

آدمے را زبان فضیحت کرد | جوز بے مغز را سبکساری

ابیات

خرے را ابلہے تعلیم می داد | برو بر صرف کردے سعی دایم

حکیمے گفتش ای نادان چہ کوشی درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بہایم از تو گفتار تو خاموشے بیاموز از بہایم

ایضاً

ہر کہ تامل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آراے چو مردم بہوش یا بنشین ہمچو بہایم خموش

۳۹ پند۔ ہر کہ با دانا تر از خود جدل کند تا بدانند کہ داناست
بدانند کہ نادان است۔ فرد

چون در آید بہ از تو ئے بسخن گرچہ بہ دانے اعتراض مکن

۴۰ حکمت۔ ہر کہ با بدان نشیند نکوئی نہ بیند ابیات

گر نشیند فرشتۂ با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدے نیاموزے نکند گرگ پوستین دوزے

۴۱ پند۔ مردمان را عیب نہانے پیدا مکن۔ کہ مر ایشان را
رسوا کنے و خود را بے اعتماد۔

۴۲ پند۔ ہر کہ علم خواند و عمل نکرد بدان ماند کہ گاو راند و تخم
نیفشاند از تن بے دل طاعت نیاید و پوست بے مغز بضاعت
را نشاید۔ نہ ہر کہ در مجادلت چست۔ در معاملت درست بیت

بس قامت خوش کہ زیر چادر باشد چون باز کنے مادر مادر باشد

۴۳ حکمت۔ اگر شبہا ہمہ شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی شعر

گر سنگ ہمہ لعل بدخشان بودے پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودے

۴۴ حکمت۔ نہ ہر کہ بصورت نیکوست۔ سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نہ پوست۔ قطعہ

توان شناخت بیکروز در شمائل مرد کہ تا کجاش رسیدست پایگاہ علوم
و لے ز باطنش ایمن مباش و غرہ مشو کہ خبث نفس نگرد د بسالہا معلوم

۴۵ پند۔ ہر کہ با بزرگان ستیزد خون خود بریزد۔ قطعہ

خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند۔ یک و بیند لوچ
زود بینی شکستہ پیشانے تو کہ بازے بسر کنے با غوچ

۴۶ حکمت۔ پنجہ با شیر انداختن۔ و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست۔ بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست پیش سر پنجہ در بغل نہ دست

۴۷ پند۔ ضعیفے کہ با قوے دلاورے کند یار دشمن ست در ہلاک خویش۔ قطعہ

سایہ پرورده را چہ طاقت آن کہ رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجہل می فگند پنجہ با مرد آہنین چنگال

۴۸ حکمت۔ ہر کہ نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحت در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش

۴۹ حکمت بے ہنران ہنرمندان رانتوانند دید ہمچنان سگان بازاری سگان صیدے رامشغلہ برآرند۔ وپیش آمدن نیارند یعنے چون سفلہ بہ ہنر باکسے برنیاید بخبثش در پوستین افتد **بیت**

کند ہر آئینہ غیبت حسود کوتہ دست کہ درمقابلہ گنگش بود زبان مقال

۵۰ حکمت۔ اگر جور شکم نیستے ہیچ مرغ در دام صیاد نیفتادے بلکہ صیاد خود دام ننہادے **بیت**

شکم بند دست است و زنجیر پاے شکم بندہ نادر پرستد خداے

۵۱ پند۔ حکیمان دیر دیر خورند۔ وعابدان نیم سیر وزاہدان سدرمق وجوانان تاطبق برگیرند وپیران تاعرق بکنند۔ اماقلندران چندان بخورند کہ درمعدہ جاے نفس نماند۔ وبرسفرہ روزے کس **شعر**

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبے زمعدۂ سنگے شبے ز دلتنگے

۵۲ حکمت۔ مشورت بازنان تباہ است وسخاوت بامفسدان گناہ **شعر**

ترحم برپلنگ تیز دندان ستمگارے بود برگوسفندان

فرد

خبیث راچو تعہد کنے وبنوازی بدولت توگنہ میکند بانبازی

Barkat it — مختصر اردو = بھونکنا

[illegible] = عیب جوئی کرنا

۵۳ حکمت - ہر کرا دشمن پیش است - اگر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ　　خیرہ رائی بود قیاس و درنگ

وگروہے بخلاف این مصلحت دیدہ اند - وگفتہ اند کہ در کشتن بندیان تامل اولے ترست بحکم آنکہ اختیار باقی ست توان کشت - و توان ہشت - اما اگر بے تامل کشتہ شود محتمل ست کہ مصلحتے فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد

مثنوی

نیک سہل است زندہ بیجان کرد　　کشتہ را باز زندہ نتوان کرد
شرط عقل ست صبر تیر انداز　　کہ چو رفت از کمان نیاید باز

۵۴ حکمت - حکیمے کہ با جہال درافتد - باید کہ توقع عزت ندارد واگر جاہلے بزبان آورے بر حکیمے غالب آید عجب نیست کہ سنگیست کہ گوہر رامی شکند - **بیت**

نہ عجب گر فرو رود نفسش　　عندلیبے غراب ہم قفسش

قطعہ

گر ہنرمند زاوباش جفائے بیند　　تا دل خویش نیازارد و درہم نشود
سنگ بدگوہر اگر کاسہ زرین شکند　　قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۵۵ حکمت - خردمندے را کہ در زمرہ اوباش سخن بہ بندد

ن
اجلاف

شگفت مدار۔ کہ آواز بربط با غلبۂ دہل بر نیاید۔ و بوئے عبیر از گند سیر فرو ماند **مثنوی**

بلند آواز ناداں گردن افراخت کہ دانا را بہ بیشرمی بینداخت

نمے داند کہ آہنگ حجازے فرو ماند ز بانگ طبل غازی

۵۶ حکمت۔ جوہر اگر در خلاب افتد ہماں نفیس است۔ و غبار اگر بر فلک رود ہماں خسیس۔ استعداد بے تربیت دریغست و تربیت نا مستعد ضایع۔ خاکستر نسبتے عالی دارد کہ آتش جوہر علوی ست ولیکن چون بنفس خود ہنرے ندارد با خاک برابرست۔ قیمت شکر نہ از نے است کہ آن خود خاصیت وے است **مثنوی**

چو کنعان را طبیعت بے ہنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود

ہنر بنمائے اگر دارے نہ گوہر گل از خارست و ابراہیم از آزر

۵۷ حکمت۔ مشک آنست کہ خود ببوید۔ نہ آنکہ عطار بگوید۔ دانا چون طبلۂ عطارست۔ خاموش و ہنر نمائے۔ و ناداں چون طبل غازے بلند آواز و میان تہے **قطعہ**

عالم اندر میانۂ جہّال مثلے گفتہ اند صدیقان

شاہدے در میان کوران ست مصحفے درمیان زندیقان

۵۸ پند۔ دوستے را کہ بعمرے فرا چنگ آرند نشاید کہ

بکدم بیازارند بیت

سنگے بچند سال شود لعل پارۂ ‌ ‌ زنہار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

۵۹ حکمت - عقل در دست نفس چنان گرفتار ست - کہ مرد عاجز در دست زن گریز **شعر**

در خرمی بر سرائے بہ بند ‌ ‌ کہ بانگ زن ازوی برآید بلند

۶۰ پند - رائے بے قوت مکر و فسون ست و قوت بے رائے جہل و جنون **شعر**

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگہ ملک ‌ ‌ کہ ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

۶۱ حکمت - جوانمرد کہ بخورد و بدہد بہ از عابد یکہ روزہ دارد و بنہد

۶۲ پند - ہر کہ ترک شہوت از بہر قبول خلق دادہ است از شہوت حلال در شہوت حرام افتادہ است **شعر**

عابد کہ نہ از بہر خدا گوشہ نشیند ‌ ‌ بیچارہ در آئینۂ تاریک چہ بیند

۶۳ حکمت - اندک اندک خیلے شود - و قطرہ قطرہ سیلے گردد یعنے آنکہ دست قوت ندارد سنگ خردہ نگاہ میدارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد۔

شعر

قَطْرٌ عَلٰی قَطْرٍ اِذَا اتَّفَقَتْ نَہْرٌ ‌ ‌ وَنَہْرٌ اِلٰی نَہْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ

شعر

اندک اندک بہم شود بسیار دانہ دانہ ست غلہ در انبار

۴۴ حکمت - عالم را نشاید کہ سفاہت از عامے بحلم در گذارد
ہر دو طرف را زیان دارد ہیبت این کم شود و جہل آن مستحکم شعر

چو با سفلہ گوئی بلطف و خوشی فزون گردش کبر و گردن کشی

۶۵ حکمت - معصیت از ہر کہ صادر شود ناپسند است - و از علما
ناخوب تر کہ علم سلاح جنگ شیطان ست و خداوند سلاح را چون باسیرے
برند شرمسارے بیش برد مثنوی

عامیے نادان پریشان روزگار بہ ز دانشمند ناپرہیزگار

کان بنابینائی از راہ اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاہ اوفتاد

۶۶ حکمت - جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی درمیان
دو عدم - دین بدنیا فروشان خراند یوسف را فروشند تا چہ خرند - آیۃ
الم اعھد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان شعر

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین کہ از کہ بریدی و با کہ پیوستی

۶۷ حکمت - شیطان با مخلصان بر نیاید - و سلطان با مفلسان
مثنوی

وامش مدہ آنکہ بے نماز است گرچہ دہنش ز فاقہ باز است

کو فرض خدا نے گذارد از قرض تو نیز غم ندارد

۶۸ حکمت - ہر کہ بندگے نانش بخورند - چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوہ داند نہ خداوند میوہ - یوسف صدیق (علیہ السلام) در خشک سال سیر نخوردے - تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

آنکہ در راحت و تنعم زیست او چہ داند کہ حال گرسنہ چیست
حال درماندگان کسے داند کہ باحوال خویش درماند

قطعہ

ایکہ بر مرکب تازندہ سواری ہشدار کہ خرِ خارکش سوختہ در آب و گِل است
آتش از خانۂ ہمسایۂ درویش مخواہ کانچہ از روزن او میگذرد دود دل است

۶۹ پند - درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس کہ چونے؟ الا بشرط آنکہ مرہمے بر ریش نہی - و معلومے پیش قطعہ

خرے کہ بینی و بارے بگل در او فتادہ بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکہ رفتی و پرسیدیش کہ چون افتاد میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

۷۰ حکمت - دو چیز مخالف عقل است - خوردن بیش از رزق مقسوم - و مردن پیش از وقت معلوم قطعہ

قضا دگر نشود ور ہزار نالہ و آہ بشکر یا بشکایت برآید از دہنی
فرشتۂ کہ وکیل است بر خزائن باد چہ غم کند کہ بمیرد چراغ بیوہ زنی

۱۔ پند۔ اے طالب روزی بنشین! کہ بخوری۔ و اے مطلوب اجل امرو کہ جان نبری۔

قطعہ

جہد رزق ار کنی و گر نکنی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ برساند خدائے عزوجل
ور روی در دہان شیر و پلنگ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نخورندت مگر بروز اجل

۲۔ حکمت۔ توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاہد خاک آلود۔ این یکی دلق موسیٰ است مرقع وآن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد۔ و دولت بدان سر درنشیب۔

قطعہ

ہر کہ را جاہ و دولت است بدان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خاطر خستہ در نخواہد یافت
خبرش دہ کہ ہیچ دولت و جاہ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بسرای دگر نخواہد یافت

۳۔ حکمت۔ حسود از نعمت حق بخیل است۔ کہ بندۂ بے گناہ را دشمن میدارد۔

قطعہ

مروکی خشک مغز را دیدم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ رفتہ در پوستین صاحب جاہ
گفتم اے خواجہ گر تو بدبختی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مردم نیکبخت را چہ گناہ

قطعہ

الا تا نخواہی بلا برحسود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کہ آن بخت برگشتہ خود در بلاست
چہ حاجت کہ با وی کنی دشمنی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کہ وی را چنان دشمن اندر قفاست

۷۴ **حکمت** - تلمیذ بے ارادت عاشق بے زر است و رونده بے معرفت مرغ بے پر - و عالم بے عمل درخت بے بر و زاہد بے علم خانه بے در - مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل صورت مکتوب - عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته - عاصی که دست بردارد به از عابد که عُجب در سر دارد **بیت**

سرہنگ لطیف خوی دلدار　　بہتر ز فقیہ مردم آزار

۷۵ - **قول** - یکے را گفتند کہ عالم بے عمل بچه ماند گفت بزنبور بے عسل - **بیت**

زنبور درشت بیمروت را گوے　　بارے چو عسل نمیدہی نیش مزن

۷۶ - **قول** - مرد بیمروت زن است و عابد با طمع راہزن **قطعه**

ای بناموس کرده جامه سپید　　بہر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا　　آستین چه دراز و چه کوتاه

۷۷ **حکمت** - دو کس را حسرت از دل نرود و پاے تغابن از گل بر نیاید - تاجر کشتی شکسته - و وارث با قلندران نشسته **قطعه**

پیش درویشان بود خونت مباح　　گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرہن　　یا بکش بر خانمان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی　　یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

۷۸ **حکمت** - خلعت سلطان اگرچہ عزیز ست جامہ خلقان خود ازان بعزت تر - وخوان بزرگان اگرچہ لذیذ است خوردہ انبان خویش ازان بلذت تر **بیت**

سرکہ از دست رنج خویش وتره بہتر از نان دہ خدای وبره

۷۹ **حکمت** - خلاف راہ صواب ست وعکس رای اولوالالباب داروبگمان خوردن - وراہ نادیدہ بی کاروان رفتن - امام غزالی رحمۃ اللہ علیہ راپرسیدند کہ چگونہ رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکہ ہرچہ ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعہ**

امید عافیت آنگہ بود موافق عقل کہ نبض را بہ طبیعت شناس بنمائی

بپرس ہرچہ ندانی کہ ذل پرسیدن دلیل راہ تو باشد بعزّ ودانائی

۸۰ **حکمت** - ہرچہ دانی کہ ہرآئینہ معلوم تو خواہد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن کہ ہیبت سلطنت را زیان دارد **قطعہ**

چو لقمان دید کاندر دست داؤد ہمی آہن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چہ میسازی کہ دانست کہ بی پرسیدنش معلوم گردد

۸۱ **قول** - ہرکہ با بدان نشیند - اگرچہ طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متہم گردد چنانکہ اگر شخصی بخرابات رود بہ نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی**

رقم بر خود بنادانی کشیدی | کہ نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم زدانایان یکی پند | مرا گفتند با نادان میپوند
کہ گر دانای دہری خر بباشی | وگر نادانی ابلہ تر بباشی

۸۲۔ حکمت۔ حلم شتر چنانکہ معلوم ست۔ اگر طفلی مہارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش برنہ پیچد۔ اما اگر درۂ ہولناک پیش آید۔ کہ موجب ہلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواہد رفتن زمام از کفش درگسلاند۔ و دیگر مطاوعت نکند۔ کہ ہنگام درشتی ملاطفت مذموم ست وگویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکہ طمع دشمنی زیادت کند

قطعہ

کسیکہ لطف کند با تو خاک پایش باش | وگر خلاف کند در دو چشمش افگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی | کہ زنگ خوردہ نگردد بنرم سوہان پاک

۸۳۔ حکمت۔ ہر کہ در پیش سخن دیگران افتد تا مایۂ فضلش بدانند پایۂ جہلش شناسند۔

قطعہ

نداہد مرد ہوشمند جواب | مگر آنگہ کزو سوال کنند
گرچہ بر حق بود فراخ سخن | حمل دعویش بر محال کنند

۸۴۔ حکمت۔ ریشی درون جامہ داشتم۔ و شیخ رحمۃ اللہ علیہ ہر روز پرسیدی کہ چون ست؟ و نپرسیدی کہ کجاست؟ دانستم کہ از ان

احتراز میکند که ذکر همه عضوے روا نباشد۔ و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد۔

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صواب ست — باید که بگفتن دهن از هم نکشائے
گر راست سخن گوئی و در بند بمانے — به زانکه دروغت دهد از بند رهائے

۸۵ حکمت۔ دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر جراحت درست شود۔ نشان بماند چنانکه برادران یوسف (علیه السلام) بدروغے موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا

قطعه

یکے را که عادت بود راستی — خطائے رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی — دگر راست باور ندارند ازو

۸۶ حکمت۔ اجل کائنات از روے ظاهر آدمی ست و اذل موجودات سگ۔ و باتفاق خردمندان۔ سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس۔

قطعه

سگے را لقمه هرگز فراموش — نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمرے نوازی سفله را — بکمتر چیزے آید با تو در جنگ

۸۷ حکمت۔ از نفس پرور هنر پروری نیاید و بے هنر سروری را نشاید۔

قطعه

مکن رحم بر مرد بسیار خوار — که بسیار خوار ست بسیار خوار
چو گاو ار همے بایدت فربهی — چو خر تن بجور کسان در دهے

۸۸۔ حکمت ۔ در انجیل آمده است کہ اے فرزند آدم اگر توانگرے دہمت مشتغل شوی بمال از من ۔ و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابے و بعبادت من کے شتابی **قطعہ**

گہ اندر نعمتے مغرور و غافل گہ اندر تنگدستی خستہ و ریش
چو در سرا و ضرا حالت این است ندانم کے بحق پردازی از خویش

۸۹۔ حکمت ۔ ارادت بیچون یکے را از تخت شاہی فرو آرد و یکے را در شکم ماہی نکو دارد **بیت**

وقتست خوش آنرا کہ بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

۹۰۔ حکمت ۔ اگر تیغ قہر برکشد نبی و ولی سر در کشد ۔ و اگر غمزۂ لطف بجنباند بدان را بہ نیکان در رساند **قطعہ**

گر بمحشر خطاب قہر کند انبیا را چہ جاے معذرت است
پردہ از روے لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرت است

۹۱۔ حکمت ۔ ہر کہ بتادیب دنیا راہ صواب برنگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ **فرد**

پند است خطاب مہتران آنگہ بند چون پند دہند و نشنوی بند نہند

۹۲۔ پند ۔ نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند از ان پیش کہ پسینیان بواقعۂ او مثل زنند ۔ و دزدان دست کوتاہ نکنند تا دست

شان کوتاه نکنند۔

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز　　چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران　　تا نگیرند دیگران بتو پند

۹۳۔ حکمت۔ آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت می برد چه کند که نرود **قطعه**

شب تاریک دوستان خدای　　می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست　　تا نه بخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو به که نالم که دگر داور نیست　　وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کسی گم نکند　　وآنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

۹۴۔ حکمت۔ گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام **بیت**

غمی کز پیش شادمانی بری　　به از شادی کز پسش غم خوری

۹۵۔ حکمت۔ زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیْهِ **فرد**

گرت خوی من آمد ناسزاوار　　تو خوی نیک خویش از دست مگذار

۹۶۔ حکمت۔ خداوند تبارک و تعالی همی بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد **بیت**

نعوذ باللہ اگر خلق غیب دان بودے — کسے بحال خود از دست کس نیاسودے

۹۷ حکمت - زر از معدن بکان کندن بدر آید - و از دست بخیل بجان کندن -

قطعہ

دونان نخورند و گوش دارند — گویند امید بہ کہ خوردہ

روزے بینی بکام دشمن — زر ماندہ و خاکسار مردہ

۹۸ حکمت - ہر کہ بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید -

مثنوی

نہ ہر بازو کہ در وے قوتے ہست — بمردے عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندے — کہ در مانی بجور زورمندے

۹۹ حکمت - درویشے بمناجات در میگفت یارب بر بدان رحمت کن اکہ بر نیکان خود رحمت کردہ کہ ایشان را نیک آفریدہ

۱۰۰ حکمت - عاقل چون خلاف درمیان آید بجہد و چون صلح بیند لنگر بنہد کہ آنجا سلامت بر کنار است - و اینجا حلاوت درمیان -

۱۰۱ حکمت - مقامر را سہ شش می باید - و لیکن سہ یک برمی آید

بیت

ہزار بار چراگاہ خوشتر از میدان — ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

۱۰۲ حکمت - اول کسیکہ علم بر جامہ کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود - گفتندش چرا زینت بچپ دادی ؟ و فضیلت راست راست گفت

راست را زینت راستی تمام است۔ **قطعہ**

فریدون گفت نقاشان چین را کہ پیرامون خرگاہش بدوزند
بدان را نیک دار اے مرد ہشیار کہ نیکان خود بزرگ و نیک روزند

۱۰۳ **حکایت**۔ بزرگے را پرسیدند کہ چندین فضیلت کہ دست راست راست خاتم در دست چپ چرا می کنند گفت ندانی کہ اہل فضیلت ہمیشہ محروم باشند **شعر**

آنکہ حظ آفرید و روزی بخت یا فضیلت ہمی دہد یا بخت

۱۰۴ **حکمت**۔ نصیحت پادشاہان مسلم کسے را است کہ بیم سر ندارد یا امید زر **مثنوی**

موحد چہ در پاے ریزی زرش چہ شمشیر ہندی نہی بر سرش
امید و ہراسش نباشد ز کس بر ینست بنیاد توحید و بس

۱۰۵ **حکمت**۔ شاہ از بہر دفع ستمگاران است۔ و شحنہ از برائے خونخواران و قاضی مصلحت جوے طراران۔ ہرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند۔ **قطعہ**

چو حق معائنہ دانی کہ مے بباید داد بلطف بہ کہ بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسے بطیب نفس بقہر ازو بستانند و مزد سرہنگی

۱۰۶ **حکمت**۔ ہمہ را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را کہ بشیرینی **بیت**

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

۱۰۷- حکمت حکیمی را پرسیدند که درختان را که خدای عزّوجل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوئی درین چه حکمت است؟ گفت هر یکے را دخلے معیّن هست بوقتے معلوم. گہے بوجود آن تازه اند و گاہے بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست. و همه وقتی خوش ست و این ست صفت آزادگان۔

قطعه

براینکه میگذرد دل منه که دجله بسے پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

۱۰۸- حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکے آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد۔

قطعه

کس نه بیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمے دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد

انتخاب از بہارستان جامی

روضۂ ششم در وزیدن نسائم ملاطفات و روائح مطائبات

کہ غنچۂ لبہا را بخنداند و شگوفۂ دلہا را بشگفاند

۱ مطائبہ۔ فاضلے بیکے از دوستان صادق نامہ می نوشت شخصے در پہلوے او نشستہ بود بگوشۂ چشم نوشتۂ او را میخواند۔ بروے دشوار آمد نوشت کہ اگر نہ در پہلوئے من دزدے زن نہ مردے نشستہ بودی وے نوشتۂ مرا نمیخواندے ہمہ اسرار خود بنوشتمے۔ آن شخص گفت کہ واللہ یا مولانا من نامہ ترا مطالعہ نکردہ ام و نخواندہ ام۔ گفت اے نادان پس این را کہ میگوئی از کجا میگوئی۔ قطعہ

ہر آنکس کہ دزدیدہ باسر مرد ۔۔۔ شود مطلع باید ش خواند دزد
بر آن کار گر مرد دارد طمع ۔۔۔ ہمین بس کہ نامش نہی زن نہ مرد

۲ مطائبہ۔ نابینائے در شب تاریک چراغے بدست و سبوے بر دوش در راہے میرفت۔ فضولے در راہ با و دوچار شد و گفت اے نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکے در چشم تو برابر این چراغ را فائدہ چیست۔ نابینا بخندید و گفت کہ این چراغ

از بهر خود نیست از برائے چو تو کور دل بے خبر است تا با من بہا ورزے

وسیوم نشکنے * قطعه

حال نادان را بنادان بنماند کسے گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم ز بینائی زده زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

۳- مطائبه- معلمے را پسر بیمار شد مشرف بر موت گشت- گفت
غسال را بیاورید تا او را بشوید * گفتند هنوز نمرده است * گفت باکے
نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بخواهد مرد قطعه

هر که در کار خویش پیش از وقت مے نماید بحکم طبع شتاب
میخورد روزه نارسیده بشب میکشد موزه نارسیده بآب

۴- مطائبه- بیمارے مشرف بر موت بود شخصے که از دهانش بوے
ناخوش می آمد بر بالینش نشسته بود- سر نزدیک وے مے برد و تلقین
شهادت میکرد و در روے نفس میزد- هر چند بیمار روے خود مے تافت
وے الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر مے برد * چون کار بیمار تنگ آمد گفت
اے عزیز بمن گذار که پاکیزه و خوش بمیرم- آیا میخواهے که مرگ مرا هر چه
ناپاک و ناخوشتر است بیالائے قطعه

در جهان اهل فضل ناپابند گوش بر هر فضول نتوان کرد
هر که بوئے ریا دمد ز لبش نفسش را قبول نتوان کرد

۵۔ مطائبہ۔ کوژ پشتے را گفتند کہ میخواہی خدائے تعالی پشت ترا چون
دیگران راست کند۔ یا آنکہ پشت دیگران چون تو کوژ سازد؟ گفت آنکہ
ہمہ را چون من کوژ گردانند تا بآن چشمیکہ ایشان در من نگریستہ اند من نیز
بہمان چشم در ایشان بنگرم۔

قطعہ

خوش آنکہ خصم بعیبے کہ طعنہ بر تو زند | بہ عمر وے ز چنان عیب رستہ بنشینی
وزین نشستن بے عیب خوشتر آن باشد | کہ مبتلا شدہ او را بعیب خود بینی

۶۔ مطائبہ۔ طبیبے را دیدند کہ ہرگاہ بگورستان رسیدے ردا بہ سر کشیدے
سبب آنرا سوال کردند۔ گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم
کہ بہر کہ میگذرم ضربت من خوردہ است و در ہر کہ نگرم از شربت
من مردہ است۔

رباعی

اے رائے تو در علاج بیمار علیل | بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل
در کشور ہات منت جان ستدن | برداشتہ از گردن عزرائیل

قطعہ

ای صنعت طب شکستہ بازار از تو | ہرچند بود برنج بیمار از تو
الحمد للہ کہ ہمہ خوشنودانند | غسال و کفن فروش و حفار از تو

۷۔ مطائبہ۔ روزے در فصل بہاران با جمعے از دوستان و یاران
بہوائے گشت و تماشائے صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعے

خرم جا گرم ساختیم و سفرہ انداختیم سگے از دور آن را دید زود خود را بانجا
رسانید * یکے از حاضران سنگ پارہ برداشتہ چنانکہ نان در
پیش سگان اندازند پیش وے انداخت * سگ آن را بوے کرد
و بے توقف باز گشت ہر چند آواز دادند التفات نکرد اصحاب
ازان متعجب شدند * یکے ازان میان گفت مے دانید
کہ این سگ چہ گفت گفت کہ این بدبختان از بخیلے گر سنگے سنگ میخورند
از خوان ایشان چہ توقع توان داشت و از سفرۂ اینان چہ تمتع
توان گرفت۔

قطعہ

خواجہ چون افگند خوان نزدیک دو
حظ و بہرہ بردا سخا بیدرنگ

خط مسکین گربہ از نزدیک چوب
بہرۂ بیچارہ سگ از دور سنگ

۸ مطائبہ۔ شخصے بر شاعرے بیتے خواند کہ قافیہ در یک مصرعہ
رائے مہملہ مضمومہ آوردہ بود و در دیگرے زائے معجمہ مکسورہ * شاعر گفت
این قافیہ راست نیست زیرا کہ یکجا حرف راست بے نقط و یکجا حرف
زا است با نقط * آن شخص گفت این نقطہ مزن * شاعر گفت یکجا
قافیہ مضموم است و یکجا مکسور * گفت بنگر بیداے مسلمانان کہ این چہ
نادان مردکے است من میگویم کہ نقطہ مزن وے اعراب میکند رباعی

آن سفلہ کہ مدح راز ذم نشناسد
فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد

زود رنجیم کہ چون دم از شعر زند گو شعر و شعیر را ز ہم نشناسد

۹ مطایبہ۔ شاعرے پیش صاحب عیار قصیدۂ آورد۔ ہر بیتے از دیوانے و ہر معنے زادۂ طبع سخندانے۔ صاحب عیار گفت از برائے ما عجب قطار شتر آوردۂ اگر کسے مہار شان بگشاید ہر یکے از گلۂ دیگر آید۔

قطعہ

ہمی گفتن بدعوی وے کہ باشد — بہ پیش شعر عذبم انگبین ہیچ
ز ہر جا جمع کردے چند بیتے — بدیوانت نبینم جز این ہیچ
اگر ہر یک بجائے خود رود باز — بجز کاغذ نماند بر زمین ہیچ

۱۰ مطایبہ۔ شاعرے پیش طبیب رفت گفت چیزے در دل من گرہ شدہ است و وقت مرا ناخوش میدارد۔ و از آنجا ہمہ افسردگے بہمہ اعضاے من میرسد و موے بر اندام من میخیزد۔ طبیب مرد ظریف بود گفت ہیچ شعرے تازگے گفتہ بر کسے نخواندہ باشی۔ گفت آرے گفت بخوان۔ خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند۔ تا سہ نوبت گفت برخیز کہ نجات یافتے این شعر در دل تو گرہ شدہ بود و خشکی آن بہ بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتے

قطعہ

چہ شعر است اینکہ چون نامش ز دنیا — پری بر زبانش ہرزہ آید
وگر بر شربت بیمار خوانے — تب محرق رود تب لرزہ آید

روضۂ ہشتم در حکایت چند از بیان احوال بے زبانان کہ خردمندان و نکتہ دانان امثال این وضع کردہ اند تا بجہت غرابت و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و بروے ابواب فہم و حِکَم و مصالح آن بکشاید

قطعہ

آن ندیدی کہ خردہ دان بشکر   داروے تلخ را کند شیرین
تا بآن حیلہ از تن رنجور   ببرد رنج و محنت دیرین

حکایت۔ روباہے با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می نہاد بباغی گذشتند۔ در استوار بود و دیوار پر خار۔ گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند۔ بر روباہ فراخ و بر گرگ تنگ۔ روباہ آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان۔ انگور ہا دیدند و میوہ ہاے رنگا رنگ یافتند۔ روباہ زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظہ نمود۔ و گرگ غافل۔ چندانکہ توانست بخورد۔ ناگاہ باغبان آگاہ شد چوبے برداشت و روے بایشان نہاد۔ روباہ باریک میان زود از سوراخ بدر رفت۔ و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد۔ باغبان بوے رسید چو بدستی کشید چندانش بزد کہ گرگ نہ مردہ نہ زندہ پوست دریدہ پشم کندہ ازان تنگناے بیرون رفت۔

قطعہ

زورمندے مکن اہیچ بر زر کاخر کار زبون خواہی رفت
فرہبت کرد بسے نعمت و ناز زان بیندیش کہ چون خواہی رفت

۲۔ حکایت۔ کژدمے زہر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد۔ ناگاہ برلب آبے رسید خشک فرو ماند نہ پائے رفتن و نہ رائے بازگشتن۔ سنگ پشتے آنمعنی را از وے مشاہدہ کرد۔ بروے ترحم نمود و بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شناکنان رو بجانب دیگر نہاد۔ و دران اثنا آوازے بگوشش رسید کہ کژدم چیزے بر پشت وے میزند۔ پرسید کہ این چہ آواز است۔ جواب داد کہ این آواز نیش من است بر پشت تو ہرچند میدانم کہ بر آن کار گرنمی آید اما عادت خود نمیتوانم گذاشت چنانچہ گفتہ اند۔ فرد

نیش عقرب نہ از پئے کین است مقتضائے طبیعتش این است

سنگ پشت با خود گفت کہ ہیچ بہ ازین نیست کہ این بدسرشت را ازین خوئے بد برہانم و نیکو سیرتان را از آسیب وے خلاص دہم بآب فرو رفت و وے را موج بربود گویا کہ ہرگز نبود۔ قطعہ

ہر عوانے کہ درین بزمگہ شر و فساد تا ز صد حیلہ بہر لحظہ از و سازد ہند
بہ ازان نیست کہ در موج فنا غوطہ خورد وے زبد خلقی تو خلق ازو باز رہند

۳۔ حکایت۔ موشے چند سال در دکان خواجہ بقال بود از نقلہائے

خشک و میوه‌هاے تر میخورد؛ خواجه بقال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وے اعراض بیمود؛ تا روزے بحکم آنکه گفته‌اند

بیت

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر ◊ بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش برآن داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هرچه بود بخانهٔ خود کشید؛ خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد. چون کیسهٔ مفلسان تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالے؛ دانست که این کار موش است گربه وار کمین کرد و او را بگرفت و رشتهٔ دراز در پاے او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت و باندازهٔ رشته غور آن را بدانست و دنبال آنرا بگرفت که آن سوراخ را بکند. چنان کرد؛ چون بخانهٔ وے رسید خانه دید چون دکان صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درم باهم آمیخته حق خود بیرون آورده تصرف نمود. و موش را بیاورد و بچنگال گربه سپرد. تا جزاے خود دید آنچه دید. و مکافات ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید؛ **قطعه**

گر شور و شری هست حریصان جهان را ◊ خرم دل قانع که نه شور و شری هست
در عز قناعت همه روح آمد و راحت ◊ در حرص فرح نیست گر دردسری هست

سم **حکایت**. روباهے بر سر راهے ایستاده بود. و چشم مراقب بر چپ و راست نهاده؛ ناگاه از دور سیاهے پیدا شد. چون نزدیک رسید دید که

یکے درندہ گرگ با سگے بزرگ بصورت دوستان صادق و یاران
موافق ہمراہ مے آیند۔ نہ آنرا ازین توہم فریبے ونہ آنرا دغدغہ آسیبے۔
روباہ پیش دوید و سلام کرد۔ و وظیفۂ احترام بجا آورد و گفت الحمد للہ کہ
کین دیرین بمہر تازہ بدل شد و دشمنے قدیم بدوستی جدید عوض گشتہ۔
اما میخواہم کہ بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست ⁂
سگ گفت امنیت ما دشمنی شبان است اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از
بیان است ⁂ و سبب دشمنی من با وے آنکہ دہ روزے این گرگ کہ امروز
مرا دولت رفاقت وے دست دادہ بر رمہ ما حملہ کرد و یک برہ بربود و من
چنانچہ عادت من بود در قفائے وے دویدم تا آن برہ از وی بستانم بوے
رسیدم۔ چون باز آمدم شبان چوبدستی کشید و بہ چوب مرا برنجانید۔ من نیز رابطہ
دوستی از وے بگسستم و با دشمن قدیم پیوستم قطعہ

با دشمن دوست شو ز انسان کہ ہرگز ॥ بہ تیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن با دوست چندین دشمنی ساز ॥ کہ بر رغم تو با دشمن شود دوست

۵ حکایت۔ یکی روباہ را گفت کہ ہیچ توانی کہ صد درم بستانی و پیغام سگان
دہ رسانی ⁂ گفت واللہ اگرچہ مزد فراوان است اما درین معاملہ خطرۂ جان است قطعہ

از سفلۂ بخیل کرم امید داشتن ॥ کشتی بموج لجۂ دریا فگندن است
پیش عدو زبون شدن از بہر جاہ و مال ॥ خود را بورطۂ خطر جان فگندن است

۶ حکایت - اشترے در صحرا چرا میکرد از خار و خاشاکِ آن صحرا غذا میخورد ✽ بخارے رسید چون زلف محبوبان درہم و چون روئے خوبان تازہ وخرم گردن آنرا دراز کرد تا از ان بہرہ گیرد - دید کہ درمیان آن افعے حلقہ کردہ وسر بادُم فراہم آوردہ - باز پس گشت واز آرزوے خود درگذشت ✽ خارین پنداشت کہ احتراز وے از زخم سنان اوست واجتناب وے از تیزی دندان او ✽ شتر آن را دریافت گفت وہم من ازین مہمان پوشیدہ است نہ از میزبان آشکار - و ترس من از زخم دندانِ مار است نہ از زخم پیکان خار - اگرنہ این مہمان بودے میزبان را یک لقمہ کردمے **قطعہ**

گر از لئیم نترسد کریم نیست عجب زخبث نفس نہ از پشم و استخوان ترسد

کسے کہ پا ننہد درمیان خاکستر مقرر ست کہ از آتش نہان ترسد

۷ حکایت - سگے از بہر طعمہ بے بہرہ بر دروازۂ شہر رسید ایستاد دید کہ قرص نان گردان گردان از شہر بیرون آمد و روے بصحرا نہاد ✽ سگ در دنبال وے روان شد و آواز داد کہ اے قوّتِ تن و قوّتِ روان و اے آرزوے دل و آرام جان عزم کجا کردہ و روے بچہ جا آوردہ ✽ گفت درین بیابان با جمعے از سنگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم - احرام زیارت ایشان بستہ ام ✽ سگ گفت مرا مترسان کہ اگر بکام نہنگ و دہان شیر و پلنگ در روی من در قفاے تو ام و از تو جدا شدنی نہ ✽ **قطعہ**

آنم که بعمر خویش هرگز
خاے نشوم ز آرزو یت
گر گرد جهان همه بگردے
ساکن نشوم ز جست جو یت

قطعه

آنانکه جز بنان نبود زنده جان شان
دارند روی بخدمت دونان برای نان
گر فی المثل زدست کسان صد قفا خورند
همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

۸ـ حکایت ـ پنج پاے را گفتند چرا بشکل کج پیکران افتادے و پاے در میدان کجروی نهادی * گفت از مار تجربه برداشتم که با آن راست روی و راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده

قطعه

هر جا پری بصورت خود گردد آشکار
او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا بشکل راست بر آید بسان مار
سنگین دلان زدو زنندش بچوب و سنگ

۹ـ حکایت ـ کبوتر را گفتند ـ چون است که از دو بچه بیش نیارے و چون مرغ خانگی بیشتر از آن قدرت نداری * گفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر میخورد ـ و چوزه مرغ خانگی از مزبله بر هر راهگذار * از یک حوصله غذاے دو بچه بیش نتوان داد ـ و از نیم مزبله در روزے هزار چوزه در روزی توان کشاد *

قطعه

خواهی که شوی حلال روزے
هم خانه مکن عیال بسیار
دانے که درین سرا چه تنگ
حاصل نشود حلال بسیار

۱۰ حکایت - کنجشکے خانہ موروثی باز پرداخت و در قرینۂ آشیان لک لکے خانہ ساخت ۔ باو گفتند ترا چہ مناسبت یا جثہ چنین حقیرے با جانورے بدین بزرگے ہمسایہ باشی و خود را در محل اقامت و منزل استقامت ہمپایہ داری ۔ گفت من این قدر نیز دانم اما بدانستہ خود عمل کردن نمی توانم ۔ و ہمسائگی من ما رے ہست کہ چون ہر سال بچگان بر آورم و بچون جگر پرورم ناگاہ بر خانۂ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد امسال از وے گریختہ ام و در دامن این بزرگ آویختہ ۔ امید میدارم کہ داد من ازو بستاند چنانچہ ہر سال بچگان مرا قوت خود میساخت امسال او را و بچگان وے را قوت خود گرداند ۔ قطعہ

چو روباہ در بیشۂ شیر باشد شود ایمن از زخم و از چنگ گرگان
زبید از خردان امان یابد آنکس کہ گیرد وطن در جوار بزرگان

۱۱ حکایت - سگے را گفتند سبب چیست - کہ در ہر خانہ کہ باشی گدا گرد آن خانہ نتواند گذشت ۔ گفت من از حرص و طمع دور م و بہ بے طمعی و قناعت مشہور - از خوان نعمت نانے قانعم و از ہر پارۂ بخشک استخوانی خورسند - اما گدا اسخرۂ حرص و طمع و مدعی جوع و منکر شبع - نان نکیفتہ اش در انبان - و زبانش در طلب نان بگشیہ جنبان - غذائے دوروزہ اش بیشپشت - و عصائے دریوزہ اش در مشت - قناعت از حرص و

طمع دوست۔ وقانع از حریص وطامع نفور۔ **قطعه**

در ہر دسے کہ عز قناعت نہاد پاے
از ہر چہ بود حرص وطمع رابست دست

ہر جا کہ عرض کرد قناعت متاع خویش
بازار حرص ومعرکہ آرزو شکست

۱۲۔**حکایت**۔ روباہ بچہ با مادر خود گفت۔ مرا حیلہ بیاموز کہ چون بر کشاکش سگ درمانم خود را از ان برہانم۔ گفت اگرچہ حیلہ فراوان است اما بہتر آنست کہ در خانۂ خود بہ نشینی نہ او ترا ببیند ونہ تو او را ببینی **قطعه**

چو با خصم شود سفلہ آن نہ از خرد است
کہ در خصومت وے مکر وحیلہ ساز کنے

ہزار حیلہ توان ساخت وزہمہ آن بہ
کہ ہم ز صلح وہم از جنگش احتراز کنے

۱۳۔**حکایت**۔ مرغ زنبورے بر مگس عسل زور آورد تا وے را طعمہ خود سازد۔ بزارے بر آمد کہ با وجود این ہمہ شہد وعسل مرا چہ محل کہ آن را بگذارے ومن رغبت آری۔ زنبور گفت اگر آن شہد است تو شہد را کانے۔ وگر آن عسل است تو سرچشمہ آنے۔ **قطعه**

اے خوش آن مرد حقیقت کہ بہ پیغام وسلام
رو بتابد بسوئے مائدۂ وصل رود

اصل چون روی نماید زپس پردۂ فرع
فرع را باز گذارد بسوئے اصل رود

۱۴۔**حکایت**۔ مورے دیدند بزورمندی کمر بستہ وملخی را دہ برابر خود برداشتہ۔ بہ تعجب گفتند این مور را بہ بینید کہ باین ناتوانے بارے را باین گرانے چون میکشد۔ مور چون این سخن بشنید بخندید وگفت مردان بار را بہ نیروے

ہمت و بازوے جمعیت کشیدہ اند نہ بقوت تن و صحت بدن **قطعہ**

باری کہ آسمان و زمین سرکشند ازان   مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید

ہمت قوی کن از مدد رہروان عشق   کان بار را بقوت ہمت توان کشید

۱۵ حکایت۔ اشترے مہار خود را در پاے کشان در صحرا میچرید۔ موش بوے رسید۔ وے را بے خداوند دید۔ حرص برآن داشت کہ مہارش گرفت و بخانہ خود روان شد۔ شتر نیز ازانجا کہ فطرت او مقصور بر انقیاد است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با وے موافقت کرد۔ چون بخانہ او رسید۔ سوراخے دید بغایت تنگ۔ گفت اے محال اندیش این چہ بود کہ کردی۔ خانہ تو چنین تنگ و جثہ من چنین بزرگ۔ نہ خانہ تو ازین بزرگ تر خواہد شد و نہ جثہ من ازین خردتر۔ میان من و تو چگونہ صحبت درگیرد و مجالست چون صورت پذیرد۔ **قطعہ**

چون روی راہ اجل زینسان کہ می بینم ترا   در قفا از بار حرص و آز اشتر وار ہا

بار ہای خویش را چیزی سبک گردان کہ نیست   تنگناے مرگ را گنجایش آن بارہا

۱۶ حکایت۔ گاوے بر گلہ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرون نامدار۔ چون گرگ روے بایشان آوردے آفت وے بزخم سرون ازایشان دور کردی۔ ناگاہ دست حادثہ بروے شکست آورد و سرون وے را آفتے رسید۔ بعد ازان چون گرگ را دیدی در پناہ گاوان دیگر

خرید سبب آنرا سوال کردند در جواب گفت - **رباعی**

ازان روز کہ از سر ون خود ماندم فرد ۔۔۔ شد معرکۂ دلاوری بر من سرد

درین مثلے ہست کہ در روز نبرد ۔۔۔ ضربت بود از حربہ و دعوے از مرد

۱۷ حکایت - اشترے و دراز گوشے ہمراہ میر فتند بکنار جوی بزرگ رسیدند۔ اولاً اشتر درآمد چون بمیان جوے رسید آب تا شکم وے بود دراز گوش را بخواند کہ آب تا شکم بیش نیست۔ گفت راست میگوئی اما شکم با شکم تفاوت دارد آب بشکم تو نرود مگیست از پشت من خواہد گذشت۔ **قطعہ**

ای برادر از تو ہنر ہیچکس نشناسد ۔۔۔ زانکہ ہستی بکیسر مو خویش را افزون منہ

گر فزون از قدر تو بنشاندت تا بخردی ۔۔۔ قدر خود بشناش وپا از حد خود بیرون منہ

۱۸ حکایت - طاؤس و زاغے در صحن باغے فراہم رسیدند عیب ہنر یکدیگر را دیدند - طاؤس با زاغ گفت این موزہ سرخ کہ در پاے تست لائق اطلس زرکش و دیباے منقش من است - ہمانا دران وقت کہ از شب تاریک عدم بروز روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزہ غلط کردیم - من موزہ کیمخت سیاہ ترا پوشیدم و تو موزہ ادیم سرخ مرا - زاغ گفت حال بر خلاف این است اگر خطائے رفتہ در پوششہای یکدیگر رفتہ است باقی خلعتہاے تو مناسب موزہ نیست - غالباً دران خواب آلودگے تو از سر گریبان من برآوردہ من سر از گریبان تو۔ دران نزدیکے کشف سر عجیب مراقبہ فرو بردہ بود

وآن مجادله ومکالمه می شنود سربرآورد که ای یاران عزیز ودوستان باتمیز مجادلهٔ بیحاصل را بگذارید وازین مقاوله باطل دست بردارید۔ خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است وزمام همه مرادات درکف یک کس ننهاده هیچکس نیست که وی را خاصیتی نداده ست که دیگرانرا نداده وبروی منفعتی ننهاده است که دیگرانرا ننهاده۔ هرکس را بداد حق خرسند باید بود وبیافتهٔ خود خوشنود ٭

قطعه

بردن حسد زحال کسان طور خرد نیست ٭ زنهار که از طور خرد دور نباشی

ازخلق طمع هیچ حسد مایه رنج است ٭ بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

۱۹ حکایت۔ شغالی خروسی را در خواب سحر بگرفت۔ فریاد برداشت که من مونس بیداران ومؤذن شب زنده داران ازکشتن من بپرهیز ودخون مرا به تیغ تعدی مریز ٭

شعر

چرا همچو جیبی بامن ستیزی ٭ که خواهی بکینه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو چنان بکهبت نیستم که هیچ وجه ازان باز ایستم وخودرا ازین اختیار بپرداختم وترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضرب پنجه جان ترا بستانم واگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمه گردانم ٭ **قطعه**

جز بتدبیر خرد از سر خود دور مکن ٭ گر شری بر سر تو آن شور و شری گیر دپیش

بتضرع مپسر راه خلاصی که بآن ٭ از بدش گر گذرانی بتری گیر دپیش

انتخاب نامهٔ خسروان

بستمین انوشیروان

تازیان کسرے و فرنگیان کسروے مینامند۔ و بلندے پایهٔ وے را بیش از امید انند۔ همه داستان سرایان فرنگ این شهریار را بسیار ستوده و بر بزرگوارے او سخنها گفته اند یکے از فرنگیان پس از ستایش بیشمار چنین نگاشته که ما نمی توانیم بنویسیم تا به چه پایه نوشیروان دادگر۔ و آزادی خواه و برادر چهر بود۔ گویند در دم مرگ قباد به اندرز نوشیروان را گفت ای فرزند ترا نیک بخت ببینم ازین که همه رفتارهاے شائسته در تو هست و بسیار دل گرانم ازین که با مردمان بسختی فرمانرواے می کنے و این را هم نمیخواهم که براے خواهش دیگران از اندیشهٔ خود بگذرے۔

و خواهش من آنست که درباره همسران خویش اندیشه نیکو نماے زیرا که بدگمانے بیشتر هنگام راه راست را کج نماید و کارهاے نیکو را نمے گذارد پیش رود۔ بگفته قباد پس از مرگ وے بزرگ مغان، نوشیروان را به پادشاهے خواند۔ ویرا پاسخ گفت که من این کار نمے توانم کرد۔ از آن روکه بیشتر مردمان ناشائسته کارگذارند و می باید بسیارے از خاندانها بدی کرد

واین اندیشه نه در گوهر و نه در سرشت من است۔ سرانجام بزرگان با گفتگوے بسیار ناچار ش کردند تا زیر بار پادشاہے رفت۔ پس به هر کشورے به پنهان و آشکار اپیکها روانه ساخت ما یکے براے این که وادگرے و بیدادگرے فرمان فرمان را هویدا نماید۔

دیگر این که هر جا دانشورے است براے کنگاش کشور دارے بدرگاه آرند۔ بامداد بزرگ مهر و دیگر دانشوران را بخواند و گفت کار بزرگے بگردن گرفتم و از شما درین کار یارے میخواهم بگوئید چه کنم که آسایش خویش و زیر دستان و روباشد۔

هر یکے سخنے راند سرانجام بزرگ مهر گفت بدوازده گفتار نیکو آنچه خواهش پادشاہ هست براے دادگستری بانجام خواهیم رسانید نخستین خود دارے از مهر ورزے و خشم و خودخواهے۔ دوم راست گوے و درست رفتارے بمردمان و نگاهداشتن پیمانهاے خود و پایدارے در آئینهاے که میگذرد۔ سوم خوشنود کردن مردمان خردمند و بکار بردن اندرزهاے ایشان در همه کارها۔ چهارم۔ گرامے داشتن خردمندان و خانوادهاے بزرگ و نویسندگان هر یک را چنانچه پایه آنها است۔ پنجم براے دادگرے و بیدادگرے مردمان ترازو به خود نگهبان آنها باش و هر یک را بکار نیک شان باید به هنر رسان ششم در کار زندانیان

کوشش نما گناه‌گاران را به سزا رسان، و کسانیکه شایستهٔ بخشش اند آزاد فرما۔ هفتم
یارے کن بازرگانان را که مایهٔ آبادانی کشوراند۔ هشتم زیردستان را باندازهٔ
گناه ایشان بازخواست نما۔ باهر کسے باندازهٔ پایهٔ او رفتار فرما۔ نهم دل خوش نما
لشکریان و آن کسانیکه برائے جنگ درکاراند۔ دهم گرامے دار فرزندان
و خانواده و نزدیکان آنها را و آنچه در بایست دارند برائے ایشان آماده ساز
یازدهم همین گفتگو کنید در پنهانے با کسانیکه از کار کشور آگاه اند۔ دوازدهم همین همیشه
نگران باشید در کار دستوران و چاکران و گماشتگان خود۔ پس نوشیروان این
گفتارها را به آب زر نوشت و همیشه میگفت که اینها پنج دانش و فرمان فرمائیست
پس ازان بزرگمهر را بر دیگر دستوران برتری داد و ویرا دستور بزرگ و نگهبان
کشور فرمود۔ نخستین کاریکه آن پادشاه کرد این بود که چندے مزدک و مزدکیان را
بنواخت۔ پس ازان بگماشتگان خود که در هر کشورے فرمانروائی داشتند
نوشت و روزے را پیمان نهاد که هرچه مزدکیان باشند از پائے درآرند
خود نیز در همان روز مزدک و مزدکیان که در پائے تخت بنگاه داشتند به مهمانی
خواست و در باغے نزدیک سرائے پادشاهی چاهها کنده بخوان سالاران
فرمود که ایشان را گروه گروه در باغ به بهانهٔ خوراک سرنگون کنند۔ چنانچه گویند
در یک روز از مزدکیان هشتاد هزار کس بکشتند۔ نوشیروان از بیم که مبادا
همه مردمان کشته شوند به بازماندگان آنها ببخشید و خواسته مردمان که

نزد آنان بود گرفته بخداوندان نخستین آنها داد و اگر کسے از آنها نمانده بود بر بنیاد سراہاے که از بیداد مزدکیان ویران گشته بکار بردند۔

پس ازین چنین آسایش کشور لشکر به کابل و آنسوے رود آمویه کشیده و گروه میاتله را در زیر فرمان آورد و چون روزگارے نوشیروان بکار آبادے کشور پرداخت فرمان فرماے ترکان بخارا و فرغانه که بدست ایرانیان بود بجنگ آورد۔

نوشیروان پسر خود هرمز را بکار زار ترکان فرستاد۔ آن پادشاه کشور هاے گرفته را واگذاشته از بیم ایرانیان با لشکریانش بکشورهاے دور دست خویش گریخت بفرستاده و پیشکش آشتے بر آن شد که تا فرغانه ایرانیان را باشد۔ در همان روزگار نیز لشکر هام آوران به فرمان پادشاه روم بکشور تازیان که فروتنے به نوشیروان مے کردند لشکر کشید برخے از ایشان را کشته شتر و اسپ و خواستهاے بسیار برداشته بازگشت نمودند۔ فرمان فرماے آنجا نوشیروان را ازین کار آگاه کرد۔ شهنشاه را چون با شهریار روم آشتے بود با او نوشت که سردار لشکر خود را گوشمالے دهد و آنچه از خواسته تازیان برده اند باز پس دهند و براے خون مردمان و ویرانے کشور را زر و سیم به آئین تاوان نیز به آنها ارزانے دارند۔ شهریار روم نامه نوشیروان را به هیچ نشمرد۔ این رفتار ناشایسته پادشاه ایران را بر آن داشت که بزودی

بالشکر سنگاک رومیان که در همسایگی بود خود را رسانید برخی از شهرهای
آنها را بچنگ آورد گویند هنگامی که انطاکیه را گرفت اُفت نیکوی آن
شهر پسند وی اُفتاد - فرمان داد نزدیکی مدائن مانند آن شهری
ساختند و رومیه اش نام کرد - در چنان این دو شهر بیک دیگر مانند بود که
در هنگامی که مردم انطاکیه را دران سرزمین آورد آن گروه بدم دروازه
که رسیدند بی رهنمائی راه خانه خویش پیش گرفته میرفتند - گویند چیزی که شهر نو
کم داشت درختی بود که در انطاکیه پیش خانه گازری بود - پادشاه روم
پس ازین زبردستی نوشیروان - پیکها با پیشکشهای شایسته فرستاده خواهش آشتی
نمود - شاهنشاه بدین پیمان پذیرفته که زر و سیم بسیاری به پاداش بده دهند
تا ویرانیهای تازیان به آن زر و سیم آباد شود - و آنچه لشکریان پارس
از رومیان گرفته ایرانیان را باشد - و در آنجا دختر نیک روی از شاهزادگان
که آئین عیسی داشت بزنی گرفت و پسری آورد نوشزادش نام نهاد
پسر بکیش مادر گرویده هر چند نوشیروان درخواست کرد که ازان کیش باز گردد
پسر نه پذیرفت او را در کاخی کرد - راه آمد و شد بر او بست پس از
چندی روی به هام آوردن نهاد دران رنجور شد پسر گمان برد که روزگار
پدر بسر آمده ازان کاخ بیرون شده گروهی انبوه پیرو ترسایان
را گرد آورد و زر بسیاری بخشش کرد فرمان فرمای خوزستان و پارس را

[illegible]

در زندان گذاشت و زندانیان را آزادی بخشید۔

نوشیروان پس از شنیدن به رام برزین پیشکار خود نوشت که نوشزاد اگر از کردهٔ خود پشیمان شود بکاخی که اندر بود برگردد و شورش کنندگان را بکشد بخشیده خواهد شد و گرنه آهنگ او کن اگر در کارزار بچنگ آید رنجی باو مرسان مانند پیش در کاخی که بود نگاهدارش رام برزین بفرمان پادشاه روی به نوشزاد کرد و در آن کارزار شاهزاده به تیر از پای در آمد۔ و گروه یگانش پراگنده شدند۔ سردار بر بالین وی آمده ازو پرسید که آرزویش چیست۔ گفت پس از مرگ پیکرش به مادرم دهند تا مانند ترسایان بخاکش سپارد۔ پس از برگشتن نوشیروان بیشتر کاوی به داوگری زیردستان میکرد و مایه این کار گویند آن شد که روزی موبد موبدان را گفت که از سوی ترکستان شغال بسیاری می بینم که به ایرانیان می آید۔ در پاسخ شاه گفت که جانوران مردارخوار در کشوری آیند که از بیداد مردمش می میرند این سخن شاه ایران واداشت که روز بروز بیخ ستمگاران برکند چنانچه در انجمنها هنوز گفتگوی دادگری اوهست۔ باجی که از زیردستان میگرفتند بسیاری از آنها را بخشید۔ کسانیکه سال شان کم از بیست و بیش از پنجاه بود باج کسی نمیگرفت زیردستان را در دم تنگی تخم و گاو میداد۔ لشکریان نژاد هنگام چاکری به اندازه کوشش شان بخشش میفرمود۔ به همین رفتار پسندیده کشور خویش را جهان بزرگ

کرد کہ گویند برین کشورش تا دریاے مازندران خاور ہندوستان فرودین
مصر و دریاے سرخ باختر فرات - و واپسین پیمبران در روزگار وی بجہان
آمد و فرماید زائیدہ شدم در روزگار خسرو دادگر - و این نازش بر بزرگی این
شہریار گواہے بزرگ ست - گویند در بارگاہ او چار تخت زر میگذاشتند براے
بزرگ مہر و فرمان رواے روم - و خاقان چین - و بادشاہ خوارزم -

از سخنان نوشیروان است پادشاہی بالشکر است - و لشکر بہ اندوختہ
و اندوختہ بہ باج و بلج از آبادانی و آبادانی از دادگرے است - نیز گوید روز
باد خواب نیکو است و روز باران بادہ نوشی - و روز ابر گرمابہ و روز آفتاب بہ
کارہاے بایستنی پرداختن - فرماید فرومایگان چون برتری یابند ستم بر بزرگ
زادگان کنند - و فرمود بدخمہ اش نوشتند - ہر چہ در پیش فرستادیم ما را بکار است
و نزد کسے است کہ در پاداش او توانائے وارد و تا من زندہ بودم خداوندکہ
ہمہ بندگانش از من بہرہ ور بودند - اکنون کہ ہنگام مرگ و تنگدستی از روزگار است
این سخنان برین دیوار نوشتم - تا اگر کسے بدخمہ من آید این اندرزہا بخواند
پس از من ہم از گفتہاے من بہرہ برد و این سخنان پاے فرو آنکس است
و مے فرماید تا روز و شب آیندہ و روندہ است از گردش کارہا در شگفت
مشو - و گفت چرا مردم پشیمانے خورند از چیزے کہ یک بار پشیمانی خوردہ باشند -
نیز فرمودہ چرا آسودہ خسپد کسے کہ با پادشاہ آشنائے وارد - و گفت زندہ نشمرد

خویش را کسے کہ زندگانے بکام او نباشد۔ دشمن خویش شمار کسے را کہ جوامردے
خود در آزار مردمان داند۔ دوست مپندار کسے را کہ دشمن دوستان تو باشد
و با مردم بے ہنر دوستی مکن کہ بے ہنر دوستی و دشمنے را نشاید۔ پرہیز از
نادانے کہ خویش را دانا شمرد۔ و فرمود او از خویشتن بدہ تا از داور بے
بے نیاز باشی۔ راست گو اگرچہ تلخ باشد۔

دیگر گفت اگر خواہے راز تو دشمن نداند پیش دوست مگو و میفرماید خردہ
بین بزرگ زیان ست۔ مردمان بے مایہ را زندہ نہ شمرید۔ اگر خواہے کہ
بے رنج توانگر باشی پسند کار باش۔ ہم او فرماید مرگ بہتر از نیاز بہ ہمسران خویش بگرسنگے
مردن بہ کہ بنان فرومایگان سیر شدن ہر اندیشہ کہ بتو رسد بر سست پیمانان
استوار مباش۔ و بر استواران سستی منما و بگریختن ایشان کم از خود نیازمند بودن ز
بزرگ۔ چنانچہ در آب مردن بہتر است کہ از کشتیبان زنہار خواستن۔

و گناہگار فروتن بہ از نیکوکار سرکش۔ نادان است کسے کہ از کہتری بمہتری
رسیدہ باشد و برابر ہمان چشم کہتری بیند۔ و بیشرمی از آن تر نبود کسے کہ چیزے
نداند بجو بندد۔ و فریفتہ کسے است کہ یافتہ بہ نایافتہ دہد۔ و فرومایہ کسے است
کہ مردمان را بر و خواہشے افتد و او را توانائی بر آوردن آن باشد و نکند۔ میفرماید
ہر چند کسے ہنرمند باشد اگر او را خرد نباشد ہنرش دشمن او شود و ہر کہ را اگر دش
روزگار دانا نکند رنج دانایان در آموزگارے او بیہودہ خواہد بود۔

ہم فرماید بدگوے مردمان مباش تا بدگوئی تو نکنند۔ آزرم پیشہ کن تا باآبروے باشی بکارنا کردہ کردہ مشمار۔ آنچہ ننہادۂ برمدار۔ پردۂ کس مدر تا پردۂ تو ندرند۔ پس کس مخند تا پس تو نہ خندند۔ بخواہش خویش کار مکن تا پشیمانی نہ بری بے آزار باش تا بی بیم باشی شگفتۂ خود کار کن تا نگفتہ تو کار کنند۔ و نزد بے خرد نہان خویش آشکارا مکن تا ستودۂ مردمان باشی۔ پیماندار باش تا جوانمردترین مردمان باشی۔ آزار دل بیرون کن تا در شمار آزادگان باشی۔ زیردستان را نکودار۔ تا داد گرت خوانند۔ راست گو باش تا از بدگوے مردمان دور باشی۔ سخن بہ خواہش مردمان ران تا در ہر دل جاے داشتہ باشی۔ با نادان بیگار مکن تا رنج فراوان نہ بینے۔ نیکے از مردمان دریغ مدار تا بہترین مردمان باشی۔ کوتاہ دست باش تا زبانت دراز باشد۔ روزگار پادشاہیش چہل و ہشت سال بود۔

بیست و یکمین ہرمز

چون مادرش از شاہزادگان توران بود نوشیروان بر برادران بزرگش برترے دادہ بہ جاے نشستنئ خویش برگزید۔ او در نخست نیکوکاری پیش نہاد خود ساخت و ہر یک از چاکران نوشیروان را در جاے خویش نگاہ دارے مینمود و ہمیشہ میگفت پدر مرا دم را بہ آزمایش شناخت چندے نگذشت کہ بدکارے پیش گرفت۔ بسے از بزرگان کشور را کشت باز ماندہ بزرگان پارس از وے

آزرمِ مطلعِ صبح

روگردان شدند چون این داستان بگوش مردمان دور و نزدیک رسید
شهریاران همسایه اندیشهٔ کشور ایران کرده روی بدان سوی نمودند یکی
از آنها فرمان روای روم بود با هشتاد هزار کس آهنگ ایران کرد سخن او
این بود که اگر کشوری که نوشیروان از ما گرفته هرمز پس دهد بازگردم چرکسان تا
میان آذرآبادگان آمده ارمن را تاراج کردند و دو شاهزادهٔ تازی **عباس**
احول و عمر وازرق بکنار فرات آمده دست بتاراج گشادند۔

پادشاه ترکان که برادرپادر هرمز بود نیز بالشکری انبوه از رود آمویه گذشته
هرات و بادغیس را لشکرگاه ساخت۔ فرستادهٔ نزد هرمز فرستاد که پلها بساز و
راه ما درست کن که اندیشهٔ روم وارمن هرمز را در هم داشت که در کشتن
بزرگان لشکر و ویرانی کشور بیخردی کرده با بازماندگان و دانشمندان درین
کار انجمن کرده یکی از دانشوران از آن میان گفت فرمان فرمای روم
کشوری که نوشیروان ازو گرفته پس میخواهد باو واگذارید تا بازگردد و مردمان
چرکس به اندیشهٔ راهزنی به کشور ما پای نهاده اند اگر به آذرآبادگانیان
پیام کنیم که همه کس بجنگ آنها برخیزند و زود آن بجنگند و چیزهای بجنگ آورده
برداشته بگریزند تا زیان را نیز به پیام و فرستاده از اندیشه بازگردانیم پس کسیکه
جز بجنگ آوردن ایران اندیشه ندارد پادشاه ترکان است که کهن دشمن
است پس باید هرچه داریم درین کار گذاریم تا این دشمن بزرگ را از پیش

برداریم - هرمز سخنان وی پذیرفت - بهرام چوبین که یکی از سپهداران و بزرگ زادگان وی بود به یکدلی دستوران کشور به رزم پادشاه ترکان فرستاد - بهرام به ترکان دست یافته پادشاه ایشان را بکشت و پسر وی ساوه شاه را دستگیر کرده با خواسته بسیار به مدائن فرستاد - هرمز این کار بزرگ شمرده بهرام را ستایش نمود - یکی از دستوران که با بهرام دشمنی داشت پادشاه را با سخن فریب آمیز به بهرام خشمگین ساخت -

هرمز پالهنگ و دوک به نزد بهرام فرستاد - سپه سالار پالهنگ را گردن و دوک را در پیش رو نهاده سپاه را بار داد و بخشش شاه را به سرداران نمود - لشکریان ازین رفتار آزرده گشته به کین هرمز به او یکدل شدند - بهرام نخستین فریبی که بکار برد این بود - زر بسیاری بنام خسرو که پسر هرمز بود کرده به همه کشور فرستاد - و پدر را به پسر بدگمان نمود - پرویز از پدر بترسید و به آذر آبادگان گریخت -

پس ازان هرمز بندویه و بستام که برادران مادر پرویز بودند در زندان کرد - چیزی نگذشت که از زندان بگریختند و با دیگران هم دست شده شاه را نابینا ساختند - پرویز پس از شنیدن به تختگاه نوشیروان آمده دیهیم بر سر نهاد - از پدر پوزش خواست - و به او وانمود کرد که ازان کار خوشنود نیست - پس پدر گفت اگر چنین است داد مرا از کسانیکه درین کار

همداست بودند بستان خسرو گفت پس از انجام کار بهرام چوبین چنان کنم۔ پرویز لشکرے آراسته در کنار رود نهروان پس از چند رزم با بهرام بسوے روم گریخت بندوی و بستام به مداین آمده هرمز را بزه کمان از میان برداشتند پس ازان روے براه نهاده به خسرو پیوستند چون به استنبول رسیدند شهریار آنجا وے را گرامی داشت و دختر خویش مریم را بوی بزنی داد۔ و با لشکر بسیار او را از راه آذرآبادگان به ایران فرستاد۔

بهرام نیز تا آذرآبادگان وی را پیش باز نمود۔ سه ترک رزم جو از سپاه بهرام آمده در ان همه پرویز را بکارزار خویش خواندند۔ وے روی بدیشان آورد و یک یک از پاے درآورد پس ازان دلاورے هر دو لشکر درشگفت شدند۔ و برخے از سپاهیان بهرام روے بپادشاه کرده پوزش خواستند۔ ناچار بهرام بگریخت و بترکستان رفت و تا دم مرگ در آنجا زیست و هرمز دوازده سال پادشاهے کرد۔

انتخاب از توزک جهانگیری

از عنایات بیغایات الهی یک ساعت نجومی از روز پنجشنبه هشتم جمادی الثانی
هزار و چهارده [۱۰۱۴] هجری گذشته در دار الخلافت آگره در سنه [۳۸] سی و هشت
سالگی بر تخت سلطنت جلوس نمودم ❊ پدرم را تا بست و هشت سالگی
فرزندی نمی زیست و همیشه بجهت بقای فرزند بدرویشان و گوشه نشینان
که ایشان را قرب روحانی بدرگاه الهی حاصل است التجا می بردند
چون خواجه بزرگوار خواجه معین الدین چشتی سرچشمه اکثر اولیای هند
بودند بر خاطر گذرانیدند که بجهت حصول این مطلب رجوع بآستانه
متبرکه ایشان نمایند با خود قرار داوند که اگر الله تعالی پسری کرامت
فرماید و او را امن از آسے دارد از آگره تا بدرگاه روضه منوره ایشان
که یک صد و چهل کروه است پیاده از روی نیاز تمام متوجه گردم ❊
در سنه [۹۷۷] نهصد و هفتاد و هفت روز چهارشنبه هفدهم ماه ربیع الاول هفت
گهری از روز مذکور گذشته بطالع بست و چهارم درجه میزان الله تعالی مرا
از کتم عدم بوجود آورد ❊ و در آن ایام که والد بزرگوارم جویای فرزند بودند
شیخ سلیم نام درویشی صاحب حالت که طی بسیاری از مراحل هم

نموده بود. در کوهے متصل بموضع سیکرے از مواضع آگره استقامت داشت
و مردم آن نواحے بشیخ اعتقاد تمام داشتند. چون پدرم بدرویشان نیاز مند
بودند صحبت ایشان را نیز دریافته روزے در اثنائے توجه و
بیخودے از ایشان پرسیدند که مرا چند فرزند خواهد شد. فرمودند که بخشنده
بے منت سه پسر بشما ارزانے خواهد داشت. پدرم می فرمایند که نذر نمودم
که فرزند اول را بدامن تربیت و توجه شما اندازم شفقت و مهربانی شما را
حامے و حافظ او سازم. شیخ این معنے را قبول میفرمایند و بر زبان میگذرانند
که مبارک باشد. ما هم ایشان را همنام خود ساختیم. چون والده مرا هنگام
وضع حمل نزدیک میرسد بخانه شیخ میفرستند تا ولادت من در انجا واقع
گردد. بعد از تولد نام مرا سلطان سلیم نهادند اما من از زبان مبارک
پدر خود نه در مستے و نه در هوشیارے نشنیدم که مرا محمد سلیم یا
سلطان سلیم مخاطب ساخته باشند همه وقت شیخو بابا گفته سخن می کردند.
والد بزرگوارم موضع سیکرے را که محل ولادت من بود بر خود مبارک دانسته
پائے تخت ساختند و در عرض چهارده پانزده سال آن کوه و جنگل
پر دد و دام شهرے شد مشتمل بر انواع باغات و عمارات و منازل متنزه
عالی و جاهائے خوش و دلکش. بعد از فتح گجرات این موضع به فتحپور موسوم
گشت. چون پادشاه شدم بخاطر رسید که نام خود را تغییر باید داد

از این اسم محل اشتباه است بنام قیاصرهٔ روم - ملهم غیب بخاطر انداخت
که کار بادشاهان جهانگیرے است خود را جهانگیر نام نهم - و لقب خود را
چون جلوس در وقت طلوع حضرت نیر اعظم و نورانے گشتن عالم واقع شده
نورالدین سازم - و در ایام شاهزادگے نیز از دانایان هند شنیده بودم که بعد از
گذشتن عهد سلطنت و زمان جلال الدین اکبر بادشاه نورالدین نامی متصدی
امور سلطنت خواهد گشت - این معنے نیز در خاطر بود بنابرین مقدمات نورالدین
جهانگیر بادشاه اسم و لقب خود ساختم * چون این امر عظیم در شهر آگره واقع
گشت ضرور است که مجملے از خصوصیات آنجا مرقوم گردد * آگره از شهرهاے
قدیم بزرگ هندوستان است بر کنار دریاے جمنا قلعه کهنه داشت پدرم
پیش از تولد من آنرا انداخته قلعه از سنگ سرخ تراشیده بنا نهادند
که روندهاے عالم مثل آن قلعه نشان نمیدهند و در عرصهٔ پانزده شانزده
سال باتمام رسید مشتمل بر چهار دروازه و دو دریچه * سے و پنج
لک روپیه که یک صد و پانزده هزار تومان رائج ایران و یک کرور پنج لک
خانے بحساب توران باشد خرج این قلعه شده * آبادانی این معموره بر هر دو
طرف دریاے مذکور واقع شده جانب غرب رویه آن که کثرت و آبادانی بیشتر دارد
دور آن هفت کروه است طول آن دو کروه و عرض یک کروه و دور
آبادانے از طرف آب که بر جانب شرقی واقع است دو و نیم کروه است طول یک کروه

وعرض نیم کروه اما کثرت عمارات بنوعیست که مثل شهرهای عراق و
خراسان و ماوراء النهر چند شهر آباد توانند شد. اکثر مردم سه طبقه و چهار طبقه عمارت
کرده اند و انبوهی خلق بحدیست که در کوچه و بازار بدشواری تردد توان نمود
از اواخر اقلیم ثانی است شرقی آن ولایت قنوج و غربی ناگور و شمالی سنبهل و
جنوبی چندیری است. در کتب هنود مسطور است که منبع دریای جمنا کوهی
است کالندری نام که مردم را از شدت سردی عبور در آنجا ممکن نیست
جاییکه ظاهر میشود کوهیست قریب به پرگنه خضرآباد. هوای آگره گرم و خشک
است سخن اطبا آنست که روح را تحلیل می برد و ضعف می آرد به اکثر
طبائع ناسازگار است مگر بلغمی و سوداوی مزاجان را که از ضرر آن ایمن اند
و ازین جهت است حیواناتی که این مزاج و طبیعت دارند مثل فیل و
گاومیش و غیر آن درین آب و هوا خوب میشوند. پیش از حکومت افغانان
بودی آگره معمورهٔ کلان بود و قلعه داشت چنانچه مسعود سعد سلمان در
قصیده که بمدح محمود پسر سلطان ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی
در فتح قلعه مذکور املا نموده مذکور ساخته است۔

حصار آگره پیدا شد از میانه گرد　　بسان کوه و باره‌های چون کهسار

چون سکندر لودی اراده گرفتن گوالیار داشت از دهلی که پایه تخت
سلاطین هند است باگره آمد و جای بودن خود آنجا قرار داد و از آن

تاریخ آبادانی معمورهٔ آگره روی در ترقی نهاد و پایه تخت سلاطین دهلی گشت ٭
چون حضرت حق سبحانه تعالی پادشاهی هند بااین سلسله والا کرامت کرد
حضرت فردوس مکانی بابر بادشاه بعد از شکست دادن ابراهیم ولد سکندر
لودی و کشته گشتن او و فتح رانا سانگا که کلان ترین راجها و زمینداران ولایت
هندوستان بود طرف شرقی آب جمنا زمینی خوش کرده چار باغی احداث
فرمودند که در کم جای به آن لطافت باغ بوده باشد نام آن گل افشان
فرمودند و عمارت مختصری از سنگ سرخ تراشیده ساخته اند و مسجدی بر یک
جانب آن باغ باتمام رسیده در خاطر داشتند که عمارت عالی بسازند چون
عمر وفا نکرد از قوه بفعل نیامده ٭ درین واقعات هر جا که صاحبقرانی نوشته
شود مراد امیر تیمور گورگانی است و هر جا که فردوس مکانی بقلم در آید حضرت
بابر بادشاه است و چون جنت آشیانی مرقوم گردد حضرت همایون بادشاه است
و چون عرش آشیانی مذکور شود حضرت والد بزرگوارم جلال الدین محمد اکبر بادشاه
غازی است ٭ خربزه و انبه و دیگر میوه ها در آگره و نواحی آن خوب میشود
غایتهٔ از میوه ها مرا بانبه میل تمام است ٭ در ایام دولت حضرت عرش آشیانی
اکثر میوه های ولایت که در هند نبود بهم رسید ـ اقسام انگور ها از صاحبی و حبشی
و کشمشی در شهرهای مقرر شایع گشت چنانچه در بازارهای لاهور در موسم
انگور آن مقدار که خواهند از هر قسم و هر جنس بهم میرسید ٭ از جمله میوه ها میوه ایست

کہ آنرا اناناس مے نامند و در بنادر فرنگ میشود و در غایت خوشبوئی و رستت مزگے است در باغ گل افشان آگرہ ہر سال چندین ہزار بر مے آید۔ از طیب ریاحین گلہاے خوشبوے ہند را بر گلہاے معمورۂ عالم ترجیح می توان داد۔ چندین گل است کہ در ہیچ جاے عالم نام و نشان آن نیست۔ اول گل چنپہ گلے است در نہایت خوشبوے و لطافت بہیأت گل زعفران لیکن رنگ چنپہ زرد مائل بسفیدی است درخت آن در غایت موزونی است و کلان و پر برگ و شاخ و سایہ دار میشود در ایام گل یکدرخت باغی را معطر دارد۔ و از ان گذشتہ گل کیوڑہ است کہ ہیئت و اندام غیر مکرر است بوی او در تندے و تیزے بدرجۂ ایست۔ کہ از بوے مشک کمی ندارد۔ دیگر راے بیل کہ در بو از عالم یاسمن سفید است غایتہ برگہائش دو سہ طبقہ بر روے ہم واقع شدہ۔ دیگر گل مولسری است کہ درخت آن نیز بسیار خوش اندام و موزون و سایہ دار است و بوے گل آن در نہایت ملائمت۔ دیگر گل سیوتی کہ از عالم گل کیوڑہ است غایتہ کیوڑہ خار دار است و سیوتی خار ندارد و رنگ آن بزردے مائل است و کیوڑہ سفید رنگ است۔ ازین گلہا و از گل چنبیلی کہ یاسمن سفید ولایت است روغنہاے خوشبوے سازند و دیگر گلہا است کہ ذکر آن طولے دارد۔ از درختان سرو و صنوبر و چنار و سفیدار و بید مولہ کہ ہرگز در ہندوستان خیالے نکردہ بودند بہم رسید و بسیار

شده و درخت صندل که خاصه جزائر بود در باغات نشو و نما یافته. ساکنان
آگره در کسب هنر و طلب علم سعی بلیغ دارند و طوائف مختلف از هر دین و هر
مذهب سکونت درین بلده اختیار کرده اند. بعد از جلوس اولین حکمے که از
من صادر گشت بستن زنجیر عدل بود که اگر متصدیان مهمات دار العدالت
در داد خواہے و غور رسی ستم رسیدگان و مظلومان اہمال و مداہنت
ورزند آن مظلومان خود را بدین زنجیر رسانیده سلسله جنبان گردند تا صدای آن
باعث آگاہے گردد. وضع آن برین نهج است که از طلاے ناب فرمودم
زنجیرے سازند طولش سی گز مشتمل بر شصت زنگ - وزن آن چهار من
هندوستان که سی و دو من عراق بوده باشد یک سرش بر کنگره شاه برج
قلعه آگره استوار ساخته سر دیگر را تا کناره دریا برده به میل سنگین که نصب شده
بود محکم ساختند. و دوازده حکم فرمودم که در جمیع ممالک محروسه معمول داشته
این احکام را دستور العمل سازند - اول منع زکوة از تمغا و میر بحرے و سائر
تکالیفے که جاگیرداران هر صوبه و هر سرکار بجهت نفع خود وضع نموده بودند
دوم در راه ہاے که دزدے و راهزنی واقع شود و آن راه پاره از آبادانی
دور باشد جاگیرداران نواح سراے و مسجدی بنا نهند و چاہے احداث
کنند تا باعث آبادانے گشته جمعے دران سرا آباد شوند و اگر محال خالصه
نزدیک باشد متصدے آنجا سر انجام نماید - و در راه ہا بار سوداگران بی اذن

و رضاے ایشان نگشایند۔ سوم در ممالک محروسہ از کافر و مسلمان ہر کس
کہ فوت شود مال و منال او بورثۂ او واگذارند ہیچکس در آن مدخل نسازد
و اگر وارث نداشتہ باشد بجہت ضبط آن اموال مشرف و تحویلدار علیحدہ
تعین نمایند تا آن وجہ بمصارف شرعے کہ ساختن مساجد و سراہا و مرمت
پل ہاے شکستہ و احداث تالابہا و چاہ ہا باشد صرف شود چہارم شراب
و دربہڑہ و آنچہ از قسم مسکرات منہیہ باشد نسازند و نفروشند با آنکہ خود بخوردن
شراب ارتکاب مینمایم و از ہژدہ سالگے تا حال کہ عمر من بسی و ہشت رسیدہ
ہمیشہ مداومت بآن کردہ ام۔ در اوائل چون بخوردن آن حریص بودم
گاہے تا بیست پیالہ عرق دو آتشہ تناول میشد چون رفتہ رفتہ در من اثر
تمام کرد و در مقام کم شدن آن شدم در عرض ہفت سال از پانزدہ
پیالہ بہ پنج شش رسانیدم۔ و اوقات نوشیدن نیز مختلف بود بعضے
اوقات سہ چہار ساعت نجومی از روز باقیماندہ آغاز خوردن مے کردم و
بعضے اوقات در شب و برخے در روز تا سی سالگے برین نہج بود بعد
ازان وقت خوردن در شب قرار دادم و درین ایام خود محض براے
گوارش طعام میخورم پنجم خانۂ ہیچکس را نزول نسازند۔ ششم منع نمودم کہ
ہیچکس گوش و بینے شخصے را بہیچ گناہے نبرد و خود نیز بدرگاہ الٰہی نذر
نمودم کہ ہیچکس را بدین سیاست معتوب نسازم۔ ہفتم حکم کردم کہ

متصدیان خالصه وجاگیرداران زمین رعایا رابتعدی نگیرند وخود کاشت
خود نسازند. هشتم عامل خالصه وجاگیردار در پرگنه که باشند بمردمان بحکم
خویشتی نکنند. نهم در شهرهای کلان دار الشفاها ساخته اطبا بجهت
معالجه بیماران تعین نمایند وآنچه صرف وخرج می شده باشد از سرکار
خالصه شریفه میداده باشند. دهم بسنت والد بزرگوار خود فرمودم که هر
سال ازهیجدهم ربیع الاول که روز تولد من است بعدد هر سالی یکروز
اعتبار نموده در ممالک محروسه درین روزها ذبح نکنند و در هر هفته دو روز نیز
منع شد یکی پنجشنبه که روز جلوس منست و دیگر یکشنبه که روز تولد پدر
من است وایشان این روز را بدین جهت وبسبب آنکه منسوب بحضرت
نیراعظم است وروز ابتدای آفرینش عالم مبارک دانسته تعظیم بسیار میکردند
واز روزهایی که در ممالک محروسه کشتن منع شد یکی این روز بود. یازدهم بطریق
عموم حکم کردم که مناصب وجاگیرهای نوکران پدر من برقرار باشد بعد
ازان بقدر حالت هر کس بر منصبهای ایشان افزوده از ده دوازده کم نه
وتاده سی و ده چهل اضافه مقرر گشت. وعلوفه جمیع احدیان را از هزار ده پانزده
وماهیانه کل شاگردپیشه ده دوازده فرمودم. وبرراتبه پردگیان سراپرده عصمت
والد بزرگوار خود بقدر حالت و نسبتی که داشتند از ده دوازده تا ده بیست افزودم
ومدد معاش اهالی ائمه ممالک محروسه را که لشکر دعااند یک قلم مطابق

خالصہ و سرکاری علاقے

فرامین که در دست داشتند بر قرار و مسلم گذاشتم۔ و میران صدر جهان که
از سادات صحیح النسب هندوستان است و مدتها منصب جلیل القدر
صدارت پدر من بدو متعلق بود امر نمودم که همه روزه ارباب استحقاق را
بنظر بگذراند۔ دوازدهم جمیع گنهگاران که از دیرباز در قلعها و زندانها مقید و
محبوس بودند آزاد نموده خلاص ساختم۔ و بساعت سعید فرمودم که سکه
بر زر زدند و از طلا و نقره بوزنهاے مختلف زر را مسکوک ساختند و هر یک
را جداگانه نامے نهادم چنانچه مهر صد توله را نورشاهے و پنجاه توله را نور سلطانی
و بست توله را نور دولت و ده توله را نور کرم و پنج توله را نور مهر و یک توله را
نور جهانے و نصف آن را نورانے و ربع آن را رواجے نام کردم۔ و آنچه
از جنس نقره سکه شد۔ صد توله را کوکب طالع و پنجاه توله را کوکب اقبال و
بست توله را کوکب مراد و ده توله را کوکب بخت و پنج توله را کوکب سعد و
یک توله را جهانگیرے و نصفش را سلطانے و ربع آن را نثاری و دهم حصه را
خیر قبول نامزد گردانیدم۔ و همچنین از مس نیز برین حساب سکه کرده هر یک را
بنامے معروف کردند۔ و بر مهرهاے صد توله و پنجاه توله و بست توله و ده
توله این ابیات آصف خان را فرمودم که نقش نمودند و بر یک روے
آن این بیت سکه شد۔ بیت

بخط نور بر زر کلک تقدیر رقم زد شاه نورالدین جهانگیر

و در فاصلهٔ مصراعها کلمه و بر طرف دیگر این بیت که شعر بر تاریخ سکه است منقوش گشته۔ **بیت**

۱۰۱۴

شد چو خور زین سکه نورانی جهان — آفتاب مملکت تاریخ آن

و در میان هر دو مصرعه ضرب مقام و سنهٔ هجری و سنهٔ جلوس و سکهٔ نورجهانی که بعوض مهر معمول است و در وزن ده دوازده زیاده بران این بیت امیرالامرا قرار گرفت۔ **بیت**

روی زر را ساخت نورانی برنگ مهر و ماه — شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه

چنانچه بر هر روی یک مصرع نقش گشت و قید ضرب مقام و سنه هجری و سنه جلوس شده۔ سکه جهانگیری نیز که در وزن ده دوازده زیاده است در برابر روپیه اعتبار شده بدستور نورجهانی مقرر گشت و وزن توله مطابق دو نیم مثقال معمول ایران و توران است * تاریخها بجهت جلوس من گفته بودند همه را نوشتن خوش نیامد بهمین تاریخی که مکتوب خان داروغه کتابخانه و نقاش خانه که از بندهای قدیم من است گفته بود اکتفا نمودم **اشعار**

صاحبقران ثانی شاهنشه جهانگیر — با عدل و داد بنشست بر تخت کامرانی

اقبال و بخت و دولت فتح و شکوه نصرت — پیشش کمر بخدمت بسته بشادمانی

۱۰۱۴

سال جلوس شاهی تاریخ شد چو بنهاد — اقبال سر بپای صاحبقران ثانی

بفرزند خسرو یک لک روپیه مرحمت شد که در بیرون قلعه خانهٔ منعم خان

خانخانان بجهت خود عمارت نماید* وایالت و حکومت پنجاب را به سعید
خان که از امرای معتبر و صاحب نسبت پدر من بود عنایت نمودم اصل
او از طائفه مغل است پدران او در پیش پدران ما خدمت کرده اند - و در
وقت رخصت چون مذکور می شد که خواجه سرایان او ستم پیشه اند و بر زیردستان
و مسکینان تعدی مینمایند باو پیغام فرستادم که عدالت ما از هیچ کس ستم بر
نمیدارد و در میزان عدل خردی و کلانی منظور نیست - اگر بعد ازین از مردم
او بر کسی ظلم و تعدی رود گوشمال بی اتفاقی خواهد یافت* دیگر شیخ فرید بخاری
که در خدمت پدر من میر بخشی بود خلعت و شمشیر مرصع لطف نموده بهمان خدمت
مقرر داشتم - و بجهت سرفرازی او فرمودم که ترا صاحب السیف والقلم میدانم*
و مقیم را که پدر من در آخر عهد خود خطاب و منصب وزیرخانی داده بوزارت ممالک
محروسه سرفراز ساخته بودند بهمان خطاب و منصب و خدمت ممتاز گردانیدم*
و خواجگی فتح الله را نیز خلعت داده بدستور سابق بخشی ساختم* و عبدالرزاق
معموری را با آنکه بی سببی و جهتی در ایام شاهزادگی خدمت مرا گذاشته
نزد پدرم رفته بود بدستور قدیم بخشی ساخته خلعت دادم* و امین الدوله
که در ایام شاهزادگی خدمت بخشی گری داشت و بی رخصت من گریخته
بخدمت پدر بزرگوارم رفته بود نظر بر تقصیرات او نکرده خدمت آتش بیگی
که در ملازمت پدرم داشت باو فرمودم* و ارباب خدمات و مهمات از

بیرونیان و درونیان بدستوریکه در خدمت پدر من بودند همه را بحال خود گذاشتم*

و شریف خان که از خورد سالگی با من کلان شده و در ایام شاهزادگی او را خطاب

خانی داده بودم و در وقتیکه از الهٰ آباد متوجه خدمت والد بزرگوار خود شدم

نقاره و تومان و توغ بدو مرحمت نموده بمنصب دو هزار و پانصدی او را سرفراز

نموده و حکومت و دارائی صوبه بهار و حل و عقد آن ولایت بقبضهٔ اختیار

او گذاشته بدان صوب مرخص گردانیده بودم پانزده روز از جلوس گذشته در چهارم

رجب سعادت ملازمت دریافت - از آمدن او خاطر بغایت فرحناک گشت

چرا که نسبت بندگی او بمن جائیست که او را بمنزله برادر و فرزند و یار و مصاحب

میدانم چون اعتماد کلی بر اخلاص و عقل و دانائی و کاردانی او داشتم

او را وکیل و وزیر اعظم ساخته بخطاب والای امیر الامرائی که در نوکر بهاخطابی

مافوق این نباشد و بمنصب پنجهزاری ذات و سوار سربلند گردانیدم - هرچند

منصب او گنجایش داشت که زیاده برین مقرر گردد و عنایتهٔ خود بعرض سانید

که تا از من خدمت نمایانی بوقوع نیاید از منصب مذکور زیاده نخواهم گرفت

چون حقیقت اخلاص بندهای پدرم هنوز بواقعی ظاهر نگشته و از بعضی

تقصیرات و غلط بینیها و ارادهٔ ناشائسته که مرضی درگاه خالق و پسند خاطر

خلائق نبود سرزده خود بخود و شرمنده و شرمسار بودند - و با آنکه در روز جلوس

تقصیرات همه را عفو نموده با خود قرار داده بودم که باز خواست امور گذشته نشود

گمان =
توقع = نشان - سمجھنا

[illegible]

بنا بر تو ہے کہ در خاطر از ایشان قرار گرفتہ بود امیر الامرا را حافظ و نگہبان خود میدانستم - اگرچہ نگہبان جمیع بندہا اللہ تعالےٰ است خصوصاً بادشاہان را کہ وجود ایشان باعث رفاہیت عالم است ٭ پدر او خواجہ عبد الصمد کہ در فن تصویر بے بدل زمان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب شیرین قلمے یافتہ در مجلس ہمایون ایشان رتبہ مجالست و مصاحبت داشت و از مردم اعیان شیراز است والد بزرگوارم بنا بر سبق خدمت عزت و حرمت او را بسیار میداشتند ٭ راجہ مان سنگہ را کہ از امراے معتبر و معتمد پدرم بود و او را درین خاندان عظیم الشان نسبتہا و وصلت ہا دست داوہ چنانچہ عمہ او در خانۂ پدرم بود - و ہمشیرۂ او را من خواستہ بودم کہ خسرو و ہمشیرہ اش سلطان النسا بیگم کہ اولین فرزند من است ازو تولد یافت - بدستور سابق حاکم صوبۂ بنگالہ ساختم با آنکہ بجہت بعضی امور کہ واقع شدہ گمان این عنایت در حق خود نداشت بخلعت چارقب و شمشیر مرصع و اسپ خاصہ سرفراز ساختہ روانہ آن ولایت کہ جاے پنجاہ ہزار سوار است گردانیدم ٭ پدرش راجہ بھگوانداس و پدر کلانش راجہ بہارامل نام داشت - اول کسے کہ از راجپوتان کچواہہ شرف بندگی پدر من دریافت راجہ بہارامل بود و در راستی و درستی اخلاص و نسبت شجاعت از قوم خود امتیاز تمام داشت ٭ بعد از جلوس چون جمیع امرا با جمعیت ہای خود در درگاہ حاضر بودند بخاطر رسید کہ این لشکر را در خدمت فرزند سلطان پرویز

بر سر رانا که در عهد پدرم مکرر افواج بر سر او تعین یافته بود و دفع او میسر نگشته بود فرستاد. در ساعت سعید فرزند مذکور را بخلعتهای فاخره و کمر شمشیر مرصع و کمر خنجر مرصع و تسبیح مروارید که با لعلهای گرانبها در یک سلک بود و هفتاد و دو هزار روپیه قیمت داشت و اسپان عراقی و ترکی و فیلان نامی سرفراز ساخته رخصت نمودیم. قریب بیست هزار سوار آماده مکمل با امرا و سرداران عمده بدین خدمت متعین گشتند. اول آصف خان را که در عهد پدرم از بندهای مقرب بود و مدتی بخدمت بخشیگری قیام و اقدام مینمود و بعد از آن دیوان باستقلال شد نواخته از پایهٔ امارت بمرتبهٔ وزارت رسانیدم و منصب او را که دو هزاری و پانصدی بود پنجهزاری ساخته اتالیق پرویز گردانیدم و بخلعت و کمر شمشیر مرصع و اسپ و فیل او را سربلند نموده حکم کردم که جمیع منصبداران خرد و بزرگ از صلاح و صوابدید او بیرون نروند. عبدالرزاق معموری را بخشی و مختار بیگ عموی آصف خان را دیوان پرویز ساختم. دیگر راجه جگناتهه پسر راجه بهارامل که منصب پنجهزاری داشت خلعت و کمر شمشیر مرصع لطف نمودم. دیگر رانا شنکر را که عموزاده رانا است و پدرم او را خطاب رانایی داده بودند و میخواستند که همراهی خسرو بر سر رانا فرستند و در همان ایام شنقار شدند خلعت و کمر شمشیر مرصع داده همراه نمودم. دیگر مادهو سنگه برادرزاده راجه مان سنگه و راول بسال دربار را باین اعتبار که همیشه در درگاه حاضر میبودند

و از راجپوتان سیکھاوت و از بندہ ہای معتمد پدرم بودند علم عنایت شد و این ہر دو بمنصب سہ ہزاری سرفراز بودند ÷ دیگر شیخ رکن الدین افغان کہ او را در ایام شاہزادگی شیر خان خطاب دادہ بودم از پلہ پانصدی بمنصب سہ ہزار و پانصدی ممتاز ساختم۔ شیر خان صاحب قبیلہ و بغایت مردانہ است در نوکری او زنکب دستش بشمشیر افتادہ بود ÷ دیگر بہ شیخ عبد الرحمن پسر شیخ ابو الفضل و مہا سنگہ نبیرہ راجہ مان سنگہ و زاہد خان پسر صادق خان و وزیر جمیل و قرا خان ترکمان کہ ہر کدام بمنصب دو ہزاری امتیاز دارند خلعت و اسپ ہا یافتہ مرخص گشتند ÷ دیگر منوہر کہ از قوم کچواہیان سیکھاوت است و پدرم در خورد سالی با و عنایت بسیار میکردند فارسی زبان بودہ باآنکہ از و تا بآدم ادراک فہم ہیچ یکی از قبیلہ او بے توانگر د خالی از فہمے نیست و شعر فارسی میگوید این بیت از وست۔ **بیت**

غرض ز خلقت سایہ ہمین بود کہ کسے ــ بنور حضرت خورشید پا بسے ننہد

بدان صوب رخصت یافت ÷ اگر تفصیل مجموع منصب داران و بندہ ہا بیکہ درین خدمت تعین یافتہ اند و حالت و نسبت و منصب ہر یک مذکور گردد سخن بدور و دراز خواہد کشید۔ بسیارے از نزدیکان و خدمت گاران نزدیک و امرازادگان و خانہ زادگان و راجپوتان کار طلب درین خدمت بخواہش خود ہا التماس ہمراہیے نمودند۔ و یکہزار احدے کہ عبارت از یکہ ہا است نیز

متعین گشت۔ مجملاً نوعے ترتیب یافت کہ اگر توفیق رفیق شان گردد با ہر یکے از سلاطین صاحب اقتدار مخاصمت و منازعت توانند نمود۔

ابیات

سپاہے فراز آمد از ہر کران | برزم از یلان جہان جانستان
نہ از مرگ شان بیم بر تیغ تیز | نہ از آب باک و نہ ز آتش گریز
بمردے یگانہ بکوشش گروہ | برزخم سندان بر حملہ کوہ

چون در ایام شاہزادگے بنا بر کمال احتیاط مہر اوزک خود را بامیر الامرا سپردہ بودم و بعد از رخصت نمودن او بصوبہ بہار بہ پرویز سپردم۔ الحال کہ او بخدمت رانا مرخص گشت بدستور قدیم بامیر الامرا حوالہ شد۔ پرویز از صبیہ صاحب جمال زینخان کوکہ در نسب ہمسنگ مرزا عزیز کوکہ بود در سال سی و چہارم از جلوس حضرت عرش آشیانے در بلدہ کابل بعد از دو سال و دو ماہ از ولادت خسرو تولد یافت۔ بعد ازان کہ بعضے فرزندان متولد شدند رحمت ایزدے ایشان را دریافت۔ از کسے کہ از دودمان راٹھور است دخترے بوجود آمد بہار بانو بیگم نام۔ و از جگت گسائین دختر موٹہ راجہ سلطان خرم در سنہ سی و شش از جلوس ہمایون والد بزرگوارم مطابق سنہ ہزار و دو ہجرے در بلدہ لاہور عالم را بوجود خود خرم ساخت رفتہ رفتہ بحسب سن در احوال او ترقیات ظاہر گشت۔ خدمت والد بزرگوارم از ہمہ

فرزندان بیشتر میکرد وایشان ازو وا زخدمت او بسیار راضی وشاکر بودند وہمیشہ سفارش بمن میکردند- وبارہا میفرمودند کہ اورا لبفرزندان دیگر تو ہیچگونہ نسبتے نیست واین را فرزند حقیقی خود میدانم ٭ بعد ازانکہ بعضے فرزندان تولد یافتہ دراوان صبی برحمت ایزدے پیوستند ٭ درعرض یک ماہ دو پسر از خواصان تولد یافتند یکے را جہاندار- دیگرے را شہریار نام نہادم ٭ درہمین ایام عرضداشت سعید خان مبنے بر رخصت مرزا غازے کہ از حاکم زادہ ہاے ولایت ٹھٹھہ بود رسید- فرمودم کہ چون پدر من ہمشیرۂ اورا لبفرزند خسرو نامزد نمودہ اند انشاء اللہ تعالی چون این نسبت بوقوع آید اورا رخصت خواہم نمود ٭ پیش از بادشاہ شدن بیک سال سجود قرار دادہ بودم کہ در شب جمعہ مرتکب خوردن شراب نشوم از درگاہ الہی امیدوارم کہ تا حیات باقی باشد مرا بدین قرار داد استقامت بخشد ٭ بیست ہزار روپیہ بمیرزا محمد رضا سبزوارے دادہ شد کہ بفقرا وارباب احتیاج دہلی تقسیم نماید ٭ وزارت ممالک محروسہ را از قرار مناصفہ بخان بیگ کہ اورا درایام شاہزادگے بخطاب وزیر الملکے سرفراز ساختہ بودم بوزیر خان تفویض نمودم- وشیخ فرید بخارے را کہ چہار ہزارے بود پنجہزاری کردم ٭ رامداس کچھواہہ را کہ از رعایت یافتہ ہاے پدر من بود ومنصب دوہزاری داشت- بسہ ہزاری سرفراز ساختم ٭ وبہ میرزا رستم پسر میرزا سلطان حسین پسرزادہ شاہ اسمعیل حاکم قندہار وعبد الرحیم خانخانان ولد بیرم خان وایرج وداراب پسران او

و دیگر امرای تعینات دکن خلعتها فرستادم * برخوردار پسر عبدالرحمن موید بیگ را چون بطلب بدرگاه آمده بود حکم نمودم که بجاگیر خود معاودت نماید شعر

از ادب دور است رفتن بےطلب در بزم شاه ورنه پای شوق را مانع در و دیوار نیست

یک ماه از جلوس همایون گذشته لاله بیگ که در آوان شاهزادگی خطاب بازبهادری یافته بود سعادت ملازمت دریافت منصب او که هزار و پانصدی بود بچهار هزاری قرار یافته بصاحب صوبگی صوبه بهار سرفراز گردید و بیست هزار روپیه باو عنایت نمودم - بازبهادر از خاص بندہ خیلان سلسله ما است پدرش نظام نام داشت و کتابدار حضرت جنت آشیانی بود * کیشوداس مارو را که از راجپوتان ولایت میرٹھ است و در اخلاص از اقران خود بیشی دارد بمنصب هزار روپیه و پانصدی از اصل و اضافه سرفراز ساختم *

بعلما و دانایان اسلامیه فرمودم که مفردات اسمای الهی را که در یاد گرفتن آسان باشد جمع نمایند تا آن را ورد خود سازم * و در شبهای جمعه با علما و صلحا و درویشان و گوشه نشینان صحبت میدارم * چون خلیج خان که از بنده های قدیم دولت والد بزرگوارم بود بدارائی و حکومت صوبه گجرات تعین یافت یک لکھ روپیه مدد خرچ و دعاگویان با و مرحمت نمودم * و میران صدر جهان را که از ایام طفولیت در وقتیکه درس چهل حدیث در خدمت شیخ عبدالغنی که ذکر احوال او در اکبرنامه بتفصیل مذکور است میخواندم و او را بمنزله خلیفه

خود میدانستم تا امروز در مقام اخلاص و یکجہتی بود از منصب دو ہزاری بمنصب
چہار ہزاری رسانیدم۔ در ایام شاہزادگی قبل از وقوع بیماری والد بزرگوارم
و در ایام بیماری ایشان کہ رای ارکان دولت و امرای ذی شوکت
متزلزل گشتہ ہر یک را سودای در خاطر قرار گرفتہ بود میخواستند کہ باعث امری
گردند کہ بجز خرابی دولت نتیجہ نداشتہ باشد در تردد و خدمتگاری و جانسپاری
تقصیری نکرد ٭ عنایت بیگ را کہ در دولت پدر من مدتہای مدید دیوان
بیوتات بود و منصب ہفتصدی داشت بجای وزیر خان وزیر نصف
ممالک محروسہ ساختہ بخطاب والای اعتماد الدولہ و منصب ہزار
و پانصدی بہرہ مند ساختم ٭ وزیر خان را بدیوانی صوبہ بنگالہ و قرار جمع
آنجا معین ساختم ٭ بیرداس را کہ در ایام پدرم خطاب رای رایان
یافتہ بود و راجہ بکرماجیت کہ از راجہ ہای معتبر ہندوستان بود و در صد نجوم ہند
در عہد او بستہ شدہ است خطاب دادہ میر آتش خود ساختم. و حکم کردم کہ
ہمیشہ در توپخانہ رکاب پنجاہ ہزار توپچی و سہ ہزار ارابہ توپ مستعد و آمادہ
سرانجام نماید۔ بکرماجیت مذکور از طائفہ کہتریان است - در خدمت پدر
من از منشرفی فیلخانہ بدیوانی و مرتبہ امرای رسید خالی از توشہ سپاہگری
و مدبری نیست ٭ بیرم بیگ خان اعظم را کہ دو ہزاری بود دو ہزار و پانصد ساختم ٭
چون ارادہ خاطر آن بود کہ اکثر سنہ ہای اکبری و جہانگیری منتہای

مطلب خود کامیاب گردند به بخشیان حکم نمودم که هر کس وطن خود را بجاگیر
خود میخواسته باشد بعرض رسانند تا مطابق توره و قانون چنگیزی آن
محال بموجب آل تمغا بجاگیر او مقرر گردد و از تغییر و تبدیل ایمن باشد*
آبا و اجداد ما بهر کس جاگیری بطریق ملکیت عنایت میکردند فرمان آنرا
بمهر آل تمغا که عبارت از مهریست که بشنجرف میزده مزین میساخته اند - من
فرمودم که جای مهر را طلاپوش ساخته مهر مذکور را بران نهند - و اکنون تمغا
نام نهادم * میرزا سلطان پسر میرزا شاهرخ نبیرهٔ میرزا سلیمان که از فرزندزاده های
میرزا سلطان ابوسعید است و مدتها حاکم بدخشان بود از دیگر پسران او برگزیده
و از پدر بزرگوار خود التماس کرده گرفته در خدمت خود کلان ساخته ام و او را
در جرگهٔ فرزندان خود میشمارم بمنصب هزاری سرفراز ساختم * بهاو سنگه پسر راجه
مان سنگه را که قابل ترین اولاد اوست بمنصب هزار و پانصدی از اصل و
اضافه ممتاز گردانیدم * زمانه بیگ پسر غیور بیگ کابلی را که از خردسالی خدمت
بار من میکرد و در ایام شاهزادگی از پایه احدی بمنصب پانصدی
رسیده بود خطاب مهابت خانی داده بمنصب هزار و پانصدی امتیاز
بخشیدم - و خدمت بخشیگری شاگرد پیشه بدو مقرر گشت * راجه نرسنگه
دیو از راجپوتان بندیله که رعایت یافته من است و در شجاعت و نیکذاتی
از امثال و اقران خود امتیاز تمام دارد بمنصب سه هزاری سرفرازی یافت

وباعث ترقی و رعایت او آن شد کہ در اواخر عہد پدر بزرگوارم شیخ ابوالفضل
راکہ از شیخ زادہاے ہندوستان بمزیت فضل و دانائے امتیاز تمام داشت و
ظاہر خود را بزیور اخلاص آراستہ بقیمت گرانسنگ بپدرم فروختہ بود از صوبہ
دکن طلب داشتند و چون خاطر او بمن صاف نبود ہمیشہ در ظاہر و باطن سخنان
مذکور مے ساخت ۔ و درین ایام کہ بنا بر افساد فتنہ انگیزان خاطر مبارک والد
بزرگوارم فی الجملہ از من آزردگے داشت یقین بود کہ اگر دولت ملازمت
دریابد باعث زیادتی آن غبار خواہد گشت و مانع دولت مواصلت گردیدہ
کار بجائے خواہد رسانید کہ بضرورت از سعادت خدمت محروم باید گردید ۔ چون
ولایت نرسنگہ دیو بر سر راہ او واقع بود و دران ایام در جرگہ متمردان جا داشت
باو پیغام فرستادم کہ اگر سر راہ بران مفسد فتنہ انگیز گرفتہ او را نیست و نابود
سازد رعایت ہاے کلی از من خواہد یافت ۔ توفیق رفیق او گشتہ در حینیکہ از
حوالی ولایت او میگذشت راہ براو بست ۔ و براندک تردد ے مردم او را
پریشان و متفرق ساختہ او را بقتل آورد و سر او را در الہ آباد و نزد من فرستاد
اگرچہ این معنے باعث آزردگی خاطر اشرف حضرت عرش آشیانی گردید
غایتہ این کار کرد کہ من بے ملاحظہ و دغدغہ خاطر عزیمت آستان بوس درگاہ پدر
خود کردم و رفتہ رفتہ آن کدورت ہا بصفا مبدل گردید ۔

منتخب از رقعات عالمگیری

رقعہ ۱ - فرزند عالیجاہ محمد اعظم حفظہ اللہ تعالے و سلمہ ظاہراً در سواری
خیلے جلد و تند میروند - چنانچہ سید سائبان بردار ایشان از پا در افتاد و
زندگے را جواب داد - مدتے در حضور بحضور ماندہ طریق سوارے دیدہ اند
چرا خلاف آن پسندیدہ اند - **بیت**

آہستہ خرام بلکہ مخرام　　زیر قدمت ہزار جانست

رقعہ ۲ - فرزند عالیجاہ - باظہار جاسوسان معلوم شد کہ شاہ راہ از بہادر پور
تا خجستہ بنیاد خالی از مخاطرہ نیست قطاع الطریقان مال بیوپاریان و مسافرین
بغارت مے برند - و مترددین بامنیت نمیتوانند آمد و رفت نمود - ہرگاہ در
قرب لشکر ما و شما این حال بودہ باشد وائے بر حال طرق دور دست
معلوم میشود کہ منہیان اخبار معتبر بآن فرزند نمے رسانند از اینجا کہ غفلت و
بے پروائی خلاف طریق ریاست و جہانبانیست کاتبان جدید بتہدید
تعین نمایند و عملہ و فعلہ پیشین را بسزا رسانند - فوجے مستعد مقرر
سازند کہ استیصال مفسدان از بیخ و بن کردہ شاہراہ از شر جماعہ حرامیان
پاک سازند - تنگ بد عملے تا کے گوارا توان کرد **بیت**

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش　　ای زفرصت بیخبر در ہر چہ باشی زود باش

رقعہ[۳۳] - فرزند عالیجاہ - یاد داریم کہ روزے بخدمت میان عبد اللطیف قدس سرہ الشریف رفتیم - ودر اثناے کلام گفتیم اگر اجازت باشد چند دہ از مضافات کھرکون برائے مصارف خانقاہ مقرر کردہ شود این دو مصرع بر زبان صدق ترجمان راندند بیت

شاہ ما رادہ وبہ منت نہد رازق ما رزق بے منت دہد

گفتیم ہمچنین است - اما تقدیم خدمت فقرا و اہل اللہ براے خیر و برکت دینوے و عافیت خود و حصول دعاے مزید نعمت و دولت است نہ براے نمود و منت - گفتند اگر فی الحقیقت از تصمیم ارادہ باطن نیت خیر است نصف غلات از حصہ رعایا بگیرند بلکہ بہ مظلومان محنت کش زیادہ ازان بگذارند - وا دوراز وظیفہ براے گوشہ نشینان متوکل کہ زبان سوال بستہ در بیابانہا و زوایاے ویران مسکن دارند مقرر سازند - وبداد مظلومان نوعے برسند کہ حق کسے تلف نشود و دست اقویا از حال ضعفا کوتاہ باشد - بتقریب نالش سکنہ چکلہ کوڑا این نقل بیاد آمد کہ بے اختیار بآن فرزند قلمے شد - والدعا -

رقعہ[۳۴] - فرزند عالیجاہ - داروغہ توپخانہ و دیوانخانہ را فوجدار نواح احمد آباد کردہ اند - وا و ہمہ سنجات بخویشان و اقرباے مردارخوار سپردہ مستغیثان بحمایت داروغہ مذکور بعدالت آن فرزند بارسے نمے یابند و جمیع مال مردم خوا

رفیق واماد ش شده خلق اللہ را ایذا امید ہند۔ جیرانم کہ در وقت
جزاے اعمال چہ جواب خواہید داد۔ حق سبحانہ و تعالیٰ عادل است۔
اگر ظالم را کار فرمائیم ہر عذابے کہ از ظالم ما مورما بما آید عدل است وبآن
سزاواریم۔ کہ ظالم را زور دادن و بداد داد خواہ نرسیدن در معنی خود مجوز
ظلم بودن است۔

بیت

گندم از گندم بروید جو ز جو   از مکافات عمل غافل مشو

رقعہ۔ فرزند عالیجاہ۔ مثل زاہدہ بانو ضعیفہ بیچارہ تا کے بحال تباہ و
محروم خواہد بود۔ بر ما و شما حقے دارد۔ نو اسہا یش آنچہ کردند نتیجہ آن دیدند
متلف حق ہیچ حال نباید بود۔ یاد داشتہ باشند روزیکہ فیل فتح جنگ خان
بران فرزند حملہ آورد میسر بد ہو چہ کار رستمانہ کرد۔ فیل را از شوخی باز داشت
و خلعت عنایت مانگرفت۔ کہ حق خانہ زادے بجا آوردم مزد چرا بگیرم
براے خدا و خاطر ما سبنہ را از کینہ دیرینہ پرداز ند و آن ضعیفہ را کہ غیر شما
دیگرے ندارد مشمول عواطف سازند۔ بیت

قدیمان خود را بیفزای قدر   کہ ہرگز نیاید ز پروردہ غدر

رقعہ۔ فرزند عالیجاہ۔ روزی سعد اللہ خان در حضور پدیر آمد۔ اعلیٰ حضرت
سبب پرسیدند عرض کرد کہ فقرہ چند در بیاضے بنظر آمدہ بود نقل بہ
مید اشتم تا بعرض رسانم۔ قیام بنیان سلطنت از عدالت است افزایش ملک

وبال از شجاعت و سخاوت۔ صحبت داشتن با علما و فضلا و محترز بودن از
قرب جهلا نشان عقل است۔ عامل بودن بر عقاید و مستقل ماندن در
عین شدائد مقصر نبودن در امور دنیوی از تدبیر راضی و شاکر ماندن بر
تقدیر۔ دیرپاے خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان۔ و غفلت نورزیدن از
کامرواے محتاجان در انصرام امور مملکت نهادن بر صلاح و صوابدید وزرا۔
مظفر و منصور بودن باستمداد همت فقرا۔ تندرست ماندن به نیت ازاله
درد دردمندان امید رحمت داشتن از جناب حق بعفو جرائم مجرمان۔ آن
حضرت خیلے محظوظ شده بوسه بر پیشانی خان مبرور دادند۔ و آخر روز چند
تهان محمودے زردوزے یکرنگ بخان مذکور مرحمت فرمودند۔ خواستیم که
تنها متلذذ نباشیم بآن فرزند دلبند هم نوشتیم۔ توفیق عمل به همگنان رفیق باد

رقعه۔ فرزند عالیجاه۔ ظاهرا ایشان یک ماه طرف دریاے قل در
صید کلنگ بسر بردند۔ اگرچه شکار شغلیست که هم تماشا و هم لذت غذا
میدهد فاما در صورت فراغ از سرانجام امور متعلقه که بمنزله فرائض توان
گفت خوشنما و خوش آینده تر است خصوصاً اداے حقوق ریاست که
شرعاً و عرفاً واجب آمده و خبر بازپرس آن از احادیث معتبره و تواریخ
مشتهره و غیره و کتب سیر یافته میشود بر جمیع کارها مقدم باید دانست شما
را از تمشیت امور یک صوبه اگر اطمینانے حاصل شده باشد تنظیم و

تنقیح معاملات متعلقہ خان جہان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ چرا نمے پردازید۔ شمارا ذوق صید افگنے و مارا شوق فلاع شکنے و حرص بچگان را گرد فتنے ہیہات معاش کجا و معاد کو بیت

ہر یکے ناصح برائے دیگران ناصح خود یافتم کم در جہان

عمر بہ بطالت میگزرد و کارے از دست نمی آید۔ فردا خدارا جواب باید داد مصرع کریما بہ بخشائے بر حال ما ✤

رقعہ ۸ فرزند عالیجاہ۔ اگرچہ آن فرزند جوان مشتاق پدر پیر نیستند۔ اما پدر پیر مشتاق پسر جوان است ع بیا و از دل ما کوہہائے غم بردار ✤

رقعہ ۹ فرزند عالیجاہ۔ محمد انور سوداگر بتصدیت بنا در اصلا مناسبت ندارد و این معنے بہ ہمان مے ماند کہ دزد را پاسبان کردن باکمال فہم و ذکا و طبع رسا چنین تجویز بیجا آیندہ بعمل نیاید ✤

رقعہ ۱۰ فرزند عالیجاہ۔ جانا عزیزا چند فقرہ از بیاض اعلیٰ حضرت خوش آمد باقتضائے شفقت قلبی بے اختیار بآن فرزند دلبند نوشتیم کہ تنہا متلذذ نباشم۔ چندین چیز بہترین اعمال است۔ رونداون بمردم بد نرنجیدن بعدم حصول مقصد۔ نرنجانیدن مردم خوب مزاج۔ نخواستن باکمال احتیاج صحبت داشتن با اہل معاد جستجو کردن قابلان با استعداد۔ بار نداون پیش خود بمردم جہال۔ داون بارباب استحقاق بقدر توفیق بیش از سوال۔ مکرم داشتن

اہل فضل- مصروف نمودن مزاج بعدل- میل نکردن باقوال غیر عقاید بجنب
نمودن از احوال متوکلان بے مکائد غنیمت دانستن وجود یگانگان کہ بیگانہ
از خلق باشند پیش داشتن جمعے کہ مصالح امور دنیا وعقبے بوند- درین عصر ہم
مردم خوب بسیار اند اما دل متفحص وتوفیق پیش آوردن آنہا کو- ظاہرا بعد
چندے بدتر ازین خواہد شد- **بیت**

من ز وضع زمانہ در فکرم　　کہ مبادا ازین بتر گردد

شما کہ داعیہ جہانبانے دارید- بجوئید وبجواہید وبگیرید ونگاہدارید-

رقعہ ۱۱۱ فرزند عالیجاہ- در احمد آباد میر عرب درویش را دیدہ اند- القاب باز
پرونند وسلام این شرمندہ عقبے وطالب دنیا را ابلاغ نمایند- وخیر عواقب امور
وسلامت ایمان از دل وجان مسئلت کنند وبگویند کہ نزدیکے باجل
ودورے از حسن عمل- عمر این غافل بیحاصل گذشت وقدرے کہ ماندہ نیز
لاحاصل میرود وقدم حیات پیش رود وفکر نجات پس سر- **بیت**

آنچہ ما کردیم بخود ہیچ نابینا نکرد　　درمیان خانہ گم کردیم صاحب خانہ را

رقعہ ۱۱۲- فرزند عالیجاہ- پسران شمشیر خان چرا جدا شدند- استعفاے آنہا
بے سببے نخواہد بود- قدما را باندک حرف براند اختن واز جدیدان توقع کار
داشتن محض بے معنے- آفتاب مشرق بدیوار وایشان درچنین خیال- بہر
حال اگر در حضور اقدس بیایند منصب بادشاہی اختیار نمایند مضایقہ نداریم

رقعه ۱۱۳ - فرزند عالیجاه - **بیت**

همنشین تو از تو به باید | تا ترا عقل و دین بیفزاید

از دیر باز مسموع میشود که در محالات تیول شما ظلم صریح بعمل می آید مظلومی بیچاره که تا بوالی نرسد و او رفع ظلمه از سر آن نکند مظلمه در دیوان قضا بنام والی عامل بنویسند بخشی دوم را این قدر اختیار دادن و اعتبار افزودن که دیگری را در کار او مجال عرض نباشد چه معنی دارد - اگرچه استقلال آدم کار هر قدر باید افزود بجا است - فاما فاعل مختار ساختن و بجزیات ساختهٔ او پیروا ختن محض بیجا **رباعی**

با بد منشین و باش بیگانهٔ او | در دام افتی اگر خوری دانهٔ او
تیر از رخ راستی کمان را کج دید | بنگر که چگونه جست از خانهٔ او

بیت

بترس از آه مظلومان که هنگام دعا کردن | اجابت از در حق بهر استقبال می آید

فرمان ۱۱۴ - بنام پادشاهزاده سوم سلطان محمد کام بخش که در وقت آخرین صادر فرمودند - فرزند من جگر بند من - در عالم اختیار هر چند برضای الهی نصیحت کردم و زیاده از امکان وصایا نمودم چون خواست الهی نبود بگوش رضا کسی نشنید حالا که از همه بیگانه میروم بر بی بضاعتی شما ترحم دارم اما چه فائده عذاب و گناه هر چه کردم ثمرهٔ آن با خود میبرم - عجب قدرت

است کہ آمدم تنہا میروم با این قافلہ تپ اگرچہ از دوازدہ روز مرافقت داشت لیکن تاب نیاوردہ گذاشت۔ ہر جانظر مے کنم جز خدا بنظر نمے آید اندیشۂ لشکریان و لشکر نظر بروبال آخرت موجب ملالت خاطر شد از خود خبرم نیست گناہ بسیار کردم نمیدانم بچہ عذاب گرفتار خواہم شد۔ حراست بندگان اگرچہ رب العالمین خواہد کرد امابر مسلمانان و فرزندان ہم اہم است حفظ و احتیاط بندہ ہا بحسب ظاہر ضرور۔ عالیجاہ ہم نزدیک است۔ آنچہ لازم بود در حق شما گفتہ ام او ہم بجان و دل قبول داشتہ نشود کہ مسلمانان کشتہ شوند و وبال بر گردن این ناکارہ بماند شما را و فرزندان شمارا بہ خدا مے سپارم و خود رخصت مے خواہم حالت اضطراب است بہادر شاہ در جائیکہ بود ہست۔ و فرزندزادہ عظیم الشان نزدیک ہندوستان آمدہ و فرزندزادہ بہادر در نواحے گجرات حیات النساچیزے از روزگار ندیدہ ملول است و احوال بیگم ہا دانند۔ اودے پورے والدۂ شما در بیمارے با من بودہ ارادۂ رفاقت دارد۔ خانہ زادان و مردمان حضور ہر چند گندم نمای جو فروش اند باید برفق و مدارا و بے پروائے کار گرفت پا باندازۂ ردا دراز کشید۔ والسلام ؏

انتخاب بوستان

باب چہارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	۱	پس اے بندہ افتادگی کن چو خاک
حریص و جہان سوز و سرکش مباش	۲	ز خاک آفریدت آتش مباش
چو گردن کشید آتش ہولناک	۳ قطعہ	بہ بیچارگے تن بینداخت خاک
چو این سر فرازے نمود آن کمے	۴	ازین دیو کردند۔ ازان آدمے

حکایت درین معنی

یکے قطرہ باران ز ابرے چکید	۱	خجل شد چو پہنائے دریا بدید
کہ جائیکہ دریاست من کیستم	۲	گر او ہست حقا کہ من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	۳	صدف در کنارش بجان پرورید
سپہرش بجائے رسانید کار	۴	کہ شد نامور لولوئے شاہوار
بلندے بدان یافت کو پست شد	۵	در نیستی کوفت تا ہست شد

۳۔ حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانے خردمند پاکیزہ بوم		ز دریا برآمد بہ دربند روم

در وفضل و دیدند وفقر و تمیز	۲	نهادند رختش بجای عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد	۳	که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید	۴	برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر	۵	که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه	۶	که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند	۷	که مردان ز خدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز	۸	که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک	۹	من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	۱۰	که پاکیزه مسجد به از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را	۱۱	که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	۱۲	که آن بام را نیست سلم جز این

۳ حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید	۱	ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر	۲	فرو ریختند از سرائی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی	۳	کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم	۴	بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه	۵	خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست	۶	بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت	۷	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت	۸	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی	۹	بلندیت باید بلندی مجوی

۵- گفتار در عُجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی	۱	خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان	۲	بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند	۳	که در سرگرانی است قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی	۴	که خوانند خلقت پسندیده خوی
نگر چون تویی بر تو کبر آورد	۵	بزرگش نه بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان	۶	نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای بر مقام بلند	۷	بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای	۸	که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک	۹	تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست	۱۰	یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که بگذاردش	۱۱	ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است این به اعمال خویش	۱۲	نه آن را در توبه بسته است پیش

۶ - حکایت عیسی علیه السلام و عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام	۱	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود	۲	به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه‌نامه سخت دل	۳	ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی	۴	نیاسوده تا بود از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام	۵	شکم فربه از لقمه‌های حرام
به ناراستی دامن آلوده	۶	به ناداشتی دوده اندوده
نه پایی چو بینندگان راست رو	۷	نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلائق نفور	۸	نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته	۹	جوی نیکنامی نیندوخته
سیه‌نامه چندان تنعم براند	۱۰	که در نامه جای نبشتن نماند
گنهگار و خودرای شهوت پرست	۱۱	به غفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت	۱۲	به مقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین	۱۳	به پایش درافتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور	۱۴	چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار	۱۵	چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز	۱۶	ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ	۱۷	که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز	۱۸	بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی	۱۹	که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد	۲۰	که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین	۲۱	که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر	۲۲	که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش	۲۳	روان آب حسرت بشیب برش
وز آن نیمه عابد سر پر غرور	۲۴	ترش کرده با فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست	۲۵	نگون بخت نادان چه همجنس ماست
بگردن در آتش درافتاده	۲۶	بباد هوا عمر درداده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش	۲۷	که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش	۲۸	بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش	۲۹	مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شود انجمن	۳۰	خدایا تو با او مکن حشر من

درین بُد که وحی از جلیل الصفات	۳۱	درآمد به عیسی علیه الصلوات
که گر عالم است آن وگر دی جهول	۳۲	مراد دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز	۳۳	بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آید برم	۳۴	نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت	۳۵	درآرم به فضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست	۳۶	که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار	۳۷	که آن را به جنت برند این به نار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد	۳۸	گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی	۳۹	که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاک ست و سیرت پلید	۴۰	در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت	۴۱	به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی	۴۲	نمی‌گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی	۴۳	نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست	۴۴	که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار	۴۵	برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از اطاعت بر آن بیخرد	۴۶	که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار	۴۷	ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهگار اندیشه ناک از خدای	۴۸	به از پارسای عبادت نمای

۷- حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامۂ تنگ دست	۱	در ایوان قاضی به صف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز	۲	معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	۳	فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن	۴	چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر	۵	کرامت به جاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کس است	۶	همین شرمساری عقوبت بس است
به عزت هر آن کو فروتر نشست	۷	بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو آتش برآورد درویش دود	۸	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند	۹	لم و لانسلّم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز	۱۰	به لا و نعم کرده گردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر به جنگ	۱۱	فتادند باهم به منقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست	۱۲	یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ	۱۳	که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین	۱۴	به غرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی	۱۵	نه رگهای گردن به حجت قوی
مرا نیز چوگان حرف است و گوی	۱۶	بگفتند ار نیک دانی بگوی
به کلک فصاحت بیانی که داشت	۱۷	به دلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید	۱۸	قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین	۱۹	که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند	۲۰	که قاضی چو خر در خلاب بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش	۲۱	به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم	۲۲	به شکر قدومت نپرداختم
دریغ آمدم با چنین مایهٔ	۲۳	که بینم ترا در چنین پایهٔ
معرف به دلداری آمد برش	۲۴	که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور	۲۵	منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران	۲۶	به دستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر	۲۷	نمایند مردم به چشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال	۲۸	گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز	۲۹	نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد به چیز	۳۰	کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز
میفراز گردن به دستار و ریش	۳۱	که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وش اند ۳۲ چو صورت همان به که دم در کشند
به قدر هنر جست باید محل ۳۳ بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست ۳۴ که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست ۳۵ وگر میروی صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی ۳۶ چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خرید این بهیچ ۳۷ به دیوانگی در حریرم مپیچ
نه منعم به مال از کسی بهتر است ۳۸ خر ار جلّ اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخن گوی چست ۳۹ به آب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن ۴۰ چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن بر آر ۴۱ که فرصت فروشوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر ۴۲ که گفت اِنّ هذا یومٌ عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین ۴۳ بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت ۴۴ برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست ۴۵ که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید ۴۶ که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس ۴۷ درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت ۴۸ حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

۸-حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود	۱	که نااهل و ناپاک و سرپنجه بود
به مسجد در آمد سرایان و مست	۲	می اندر سر و ساتگینی بدست
به مقصوره در پارسایی مقیم	۳	زبان دلاویز و قلب سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع	۴	چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون	۵	شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم	۶	که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل	۷	فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست	۸	نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی	۹	که پاکیزه گردد به اندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال	۱۰	بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین	۱۱	بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست	۱۲	دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر	۱۳	قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست	۱۴	چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار	۱۵	خدایا همه وقت او خوش بدار

کسے گفتش اے قدوہ راستی	۱۶	بدین بد چرا نیکوئے خواستی
چه بد عهد را نیک خواهے زہر	۱۷	چه بد خواستن بر سر خلق و شہر
چنین گفت بیننده تیز ہوش	۱۸	چو سر سخن در نیابے مجوش
به طامات مجلس نیار استم	۱۹	ز داد آفرین توبه اش خواستم
که ہرگه که باز آید از خوے زشت	۲۰	به عیشے رسد جاودان در بہشت
چنین پنجروز است عیش مدام	۲۱	به ترک اندرش عیشہاے مدام
حدیثے که مرد سخن ساز گفت	۲۲	یکے زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ	۲۳	بباریدبر چہره سیل دریغ
به نیران شوق اندرونش بسوخت	۲۴	حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس	۲۵	در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمائے تا سر نہم	۲۶	سر جہل و ناراستی بر نہم
دو رویه ستادند بر در سپاه	۲۷	سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب	۲۸	ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکے غائب از خود یکے نیم مست	۲۹	یکے شعر گویان صراحی بدست
ز سوئے برآورده مطرب خروش	۳۰	ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از مئی لعل رنگ	۳۱	سر چنگیے از خواب در بر چو چنگ
بنود از ندیمان گردن فراز	۳۲	بجز نرگس آنجا کسے دیده باز

دف و چنگ با یک دگر ساز گار ۳۳ بر آورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد ۳۴ مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود ۳۵ بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند ۳۶ کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ افتاده نگون ۳۷ تو گفتے شد ست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود ۳۸ دران فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک ۳۹ قدح را بر و چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرائے ۴۰ بکندند و کردند نو باز جاے

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام ۴۱ بشستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب ۴۲ که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتے بکف ۴۳ قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقے چنگ بردی بدوش ۴۴ بمالیدے اورا چو طنبور گوش

جوانے سر از کبر و پندار مست ۴۵ چو پیران به کنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش به هول ۴۶ که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفاے پدر برد و زندان و بند ۴۷ چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل ۴۸ که بیرون کن از سر جوانے و جهل

خیال غرورش چنان داشتے ۴۹ که درویش را زنده نگذاشتے

سپر نفگند شیر غران ز جنگ	۵۰	نیندیشد از تیغ بران پلنگ
به نرمی ز دشمن توان کرد دوست	۵۱	چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روی نکرد	۵۲	که خایسک تادیب بر سر نخورد
به گفتن درشتی مکن با امیر	۵۳	چو بینی که سختی کند سست گیر
به اخلاق با هر که بینی بساز	۵۴	اگر زیردست است وگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد	۵۵	بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی	۵۶	که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر	۵۷	ترش روی را گو به تلخی بمیر

۹ حکایت طوّاف عسل

شکرخندهٔ انگبین می فروخت	۱	که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر	۲	برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل	۳	بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او	۴	حسد برد بر رونق بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان	۵	عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس	۶	که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست	۷	به دلتنگ روی بکنجی نشست

فرزانے = عقلمند

صافی درون = صاف دل والا

سگالد = خیال کرتا ہے

نبرد = لڑائی

چو عاصی ترش کردہ رو از وعید	۸	چو ابروے زندانیان روز عید
زنے گفت بازی کنان شوی را	۹	عسل تلخ باشد ترش روے را
حرامست بو نان آنکس چشید	۱۰	کہ چون سفرہ ابرو بہم در کشید
مکن خواجہ بر خویشتن کار سخت	۱۱	کہ بدخوے باشد نگون سار بخت
گرفتم کہ سیم و زرت چیز نیست	۱۲	چو سعدے زبان خوشت نیز نیست

۱۰- حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم کہ فرزانۂ حق پرست	۱	گریبان گرفتش یکے رند مست
ازان تیرہ دل مرد صافی درون	۲	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکے گفتش آخر نہ مردے تو نیز	۳	تحمل دریغ است ازین بے تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزہ خوے	۴	بدو گفت ازین نوع با من مگوے
درد مستِ نادان گریبان مرد	۵	کہ با شیر جنگے سگالد نبرد
ز ہشیار عاقل نہ زیبد کہ دست	۶	زند در گریبانِ نادان مست
ہنرور چنین زندگانے کند	۷	جفا بیند و مہربانے کند

۱۱- حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگے پاے صحرا نشینے گزید	۱	بہ خشمے کہ خونش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد	۲	به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	۳	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز	۴	بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	۵	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم	۶	که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی	۷	ولیکن نیاید ز مردم سگی

۱۲- حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود	۱	غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیده‌ای	۲	بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر	۳	گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش به روی آب چشم سبل	۴	دویدی ولوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی	۵	چو پختند با خواجه زانو زدی
و مادم به نان خوردنش همنفس	۶	وگر مردی آبی ندادی بکس
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب	۷	شب و روز از و خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی	۸	سگی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فزا آمدی	۹	نه رفتی بکاری که باز آمدی

لپیٹنیر = کوڑی

زد کردن = برداشت کرنا

تحول = حوالہ کردینا Make over

معروفی = شہرت

کسے گفت ازین بندۂ بدخصال	۱۰	چه خواہے ادب یا ہنر یا جمال
نیرزد وجودے بدین ناخوشے	۱۱	کہ جورش پسندے و بارش کشے
منت بندۂ خوب و نیکو سیر	۱۲	بدست آرم این را بہ نخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ	۱۳	گرانست اگر راست خواہی بہ ہیچ
شنید این سخن مرد نیکو نہاد	۱۴	بخندید کاے یار فرخ نژاد
بداست این پسر طبع و خویش ولیک	۱۵	مرا زو طبیعت شود خوے نیک
چو زو کردہ باشم تحمل بسے	۱۶	توانم جفا بردن از ہر کسے
مروت ندانم کہ بفروشمش	۱۷	بدیگر کسے عیبہا بر گویمش
چو من در بلایش تحمل کنم	۱۸	بسے بہ بود گر تحول کنم
چو خود را پسندے کسے را پسند	۱۹	تو در زحمتے دیگرے را مبند
تحمل چو زہرت نماید نخست	۲۰	ولے شہد گردد چو در طبع رست

۱۳ حکایت معروف کرخیؒ و مسافر رنجور

کسے راہ معروف کرخی بجست	۱	کہ بنہادہ معروفے از سر نخست
شنیدم کہ مہمانش آمد یکے	۲	ز بیماریش تا بمرگ اندکے
سرش موے و رویش صفا ریختہ	۳	بموئیش جان در تن آویختہ
شب آنجا بیفگند و بالش نہاد	۴	روان دست در بانگ و نالش نہاد

نه خوابش گرفتی بشب یک نفس ۵ نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت ۶ نمی مرد و خلقی به حجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز ۷ گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس ۸ همان ناتوان ماند و معروف بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت ۹ چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورده خواب ۱۰ که چند آورد مرد ناخفته خواب
به یکدم که چشمانش خفتن گرفت ۱۱ مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد ۱۲ که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش ۱۳ فریبنده پارسایی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست ۱۴ که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر به معروف گفت ۱۵ که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم ۱۶ شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت ۱۷ ندیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر ۱۸ تعنت ببر جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است ۱۹ ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه ۲۰ سر مردم آزار را سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت ۲۱ که در شوره نادان نشاند درخت

راهاست قاطر

نگویم مراعات مردم مکن	۲۲	کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمے مکن با درشت	۲۳	که سگ را نه مالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس	۲۴	به سیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس	۲۵	چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس	۲۶	مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت	۲۷	پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش	۲۸	مرا تا خوش از وے بخوش آمد بگوش
جفاے چنین کس بباید شنود	۲۹	که نتواند از بیقرارے غنود
چو خود را قوے حال بینی و خوش	۳۰	به شکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتے چون طلسم	۳۱	بمیرے و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانے درخت کرم	۳۲	بر نیک نامے خورے لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسے است	۳۳	بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانے سر افراختند	۳۴	که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	۳۵	نداند که حشمت بحلم اندرست

۴ حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخے بصاحب دلی	۱	نبود آن زمان در میان حاصلے

کمربند و دستش تهی بود و پاک	۲	که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده تیره روی	۳	نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش	۴	پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند	۵	وگر صیدی افتد چو سگ برجهند
سوی مسجد آورده دکان شید	۶	که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند	۷	ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته	۸	به سالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای	۹	جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست	۱۰	که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار	۱۱	پس آنگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند	۱۱	همین بس که دنیا بدین میخرند
عبایی بلالانه در تن کنند	۱۳	به دخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر	۱۴	مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ	۱۵	چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت	۱۶	که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی	۱۷	نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی	۱۸	چه غم دارد از آبروی کسی

مریدے بہ شیخ این سخن نقل کرد	۱۹	اگر راست پرسی نہ از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت	۲۰	بتر زو قرینے کہ آورد و گفت
یکے تیرے افگند و در رہ فتاد	۲۱	وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو بر داشتے و آمدی سوی من	۲۲	ہمے در سپوزے بہ پہلوی من
بخندید صاحب دل نیکخوے	۲۳	کہ سہلست ازین صعبتر گو بگوے
ہنوز آنچہ گفت از بدم اندکیست	۲۴	از آنہا کہ من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینہا کہ بست	۲۵	من از خود بیقین می شناسم کہ ہست
وی امسال پیوست با ما وصال	۲۶	کجا داند عیب ہفتاد سال
بہ از من کس اندر جہان عیب من	۲۷	نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس	۲۸	کہ پنداشت عیب من اینست و بس
بہ محشر گواہ گناہم گر اوست	۲۹	ز دوزخ نہ ترسم کہ کارم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من	۳۰	بیا گو ببر نسخہ از پیش من
کسان مرد راہ خدا بودہ اند	۳۱	کہ برجاس تیر بلا بودہ اند
زبون باش تا پوستینت درند	۳۲	کہ صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئے کنند	۳۳	بہ سنگش ملامت کنان بشکنند

۱۵ حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاہان

ملک صالح از پادشاهان شام	۱	برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی	۲	برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست	۳	هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت	۴	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب	۵	چو حربا تأمل کنان ز آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری	۶	که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز	۷ ق	که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت	۸	من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست	۹	که بند غم امروز برپای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی	۱۰	که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ	۱۱	در آید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید	۱۲	دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب	۱۳	ز چشم خلائق فروشست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند	۱۴	بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود	۱۵	فروشست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل	۱۶	نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز	۱۷	معطر کنان جامه بر عود سوز

انتساب سوز و جلن

[illegible] اور [illegible]

[illegible]

یکے گفت ازبنان ملک ایہان	۱۸	کہ ای حلقہ در گوش حکمت جہان
پسندیدگان در بزرگے رسند	۱۹	زما بندگانت چہ آمد پسند
شہنشہ ز شادے چو گل بر شگفت	۲۰	بخندید و در روے درویش گفت
من آنکس نیم کز غرور و حشم	۲۱	ز بیچارگان روے درہم کشم
تو ہم با من از سر بنہ خوے زشت	۲۲	کہ ناسازگارے کنی در بہشت
من امروز کردم در صلح باز	۲۳	تو فردا مکن در بروئیم فراز
چنین راہ گر مقبلے پیش گیر	۲۴	شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبے کسی بر نداشت	۲۵	کہ امروز تخم ارادت نہ کاشت
ارادت نداری سعادت مجوے	۲۶	بچوگان خدمت توان برد گوے
ترا کے بود چون چراغ التہاب	۲۷	کہ از خود پرے ہمچو قندیل زآب
وجودے دہد روشنائے بجمع	۲۸	کہ سوزیش در سینہ باشد چو شمع

۱۶- حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکے در نجوم اندکی دست داشت	۱	ولیک از تکبر سر مست داشت
سوِ کوشیار آمد از راہ دور	۲	دلے پر ارادت سرے پر غرور
خردمند از و دیدہ بر دوختے	۳	یکش حرف خدمت نیاموختے
چو بے بہرہ عزم سفر کرد باز	۴	بدو گفت دانائے گردن فراز

تو خود را گمان بردهٔ پر خرد	۵	انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی	۶	تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت	۷	تهی گرد و باز آی پر معرفت

۱۷- حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

به خشم از ملک بندهٔ سر بتافت	۱	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز	۲	به شمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نا مهربان	۳	برون کرد چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	۴	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام	۵	در اقبال او بوده‌ام دوست کام
مبادا که فردا بخون منش	۶	بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش	۷	دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس	۸	خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه	۹	رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم	۱۰	چو آبست بر آتش مرد گرم
نه بینی که در معرض تیغ و تیر	۱۱	بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند	۱۲	که نرمی کند تیغ برنده کند

انا دے صبر تن دے [illegible] دے آوانی

[illegible]

[illegible]

فرنو = گیدڑی
سہاج = ٹیڑھی پسلی والا
سلاگفت = پچھاڑ کر گرنا

عموق = ایک اونچی چوٹی
اقحم = بچانے کا ہم

۱۸- در عجز و نیازمندے صالحان

زویرانۂ عارف ژنده پوش	۱	یکے را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوئی سگ اینجا چراست	۲	درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید	۳	بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد	۴	که شرمش آمد بحث آن راز کرد
شنید از برون عارف آواز پای	۵	هلا گفت بر در چه پائے درآئے
نه پنداری اے دیدهٔ روشنم	۶	که ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگے مے خرد	۷	نهادم زسر کبر و رائے و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی	۸	که مسکین تر از سگ ندیدم کسے
چو خواہے که در قدر والا رسے	۹	ز شیب تواضع ببالا رسے
درین حضرت آنان گرفتند صدر	۱۰	که خود را فروتر نہادند قدر
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب	۱۱	فتاد از بلندے بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد	۱۲	نگر کافتابش به عیوق برد

۱۹- حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروہے برانند ز اہل سخن	۱	که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد	۲	کہ در چنبر عنکبوتے فتاد
ہمہ ضعف و خاموشیش کید بود	۳	مگس قند پنداشتش قید بود
نگہ کرد شیخ از سر اعتبار	۴	کہ اے پای بند طمع پاے دار
نہ ہرجا شکر باشد و شہد و قند	۵	کہ در گوشہا دامیارست و بند
یکے گفت ازان حلقۂ اہل رای	۶	عجب دارم ای مرد راہ خدای
مگس را تو چون فہم کردے خروش	۷	کہ ما را بہ دشخوارے آمد بگوش
تو آگاہ گردے ببانگ مگس	۸	نشاید اصم خواندت زین سپس
تبسم کنان گفتش اے تیزہوش	۹	اصم بہ کہ گفتار باطل نیوش
کسانیکہ بامن بخلوت درند	۱۰	مرا عیب پوش و ہنر گسترند
چو پوشیدہ دارندم اخلاق دون	۱۱	کند ہستیم زیر و نخوت زبون
فرامے نمایم کہ مے نشنوم	۱۲	مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوہ دانندم اہل نشست	۱۳	بگویند نیک و بدم آنچہ ہست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم	۱۴	ز کردار بد دامن اندر کشم
بہ حبل ستایش فرا چہ مشو	۱۵	چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت نہ جست و سلامت نیافت	۱۶	کہ گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین بہ نصیحت گرے بایدت	۱۷	ندانم پس از وی چہ پیش آیدت

۲۰- حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود	۱	که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جائے که دزدی کمند	۲	بپیچید و بر طرف بامے فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست	۳	ز هر جانبے مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید	۴	میان خطر جائے بودن ندید
نهیبے از آن گیر و دار آمدش	۵	گریزے بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد	۶	که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکے از وے فراز آمدش	۷	براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنائے توام	۸	بمردانگے خاک پائے توام
ندیدم بسرپنجگے چون تو کس	۹	که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکے پیش خصم آمدن مردوار	۱۰	دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام	۱۱	چه نامے که مولائے نام توام
گرت رائے باشد بحکم کرم	۱۲	بجائے که می دانمت ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت	۱۳	نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخے دو بالائے هم برنهیم	۱۴	یکے پائے بر دوش دیگر نهیم
بچندان که در دستت افتد بساز	۱۵	ازان به که گردے تهیدست باز

به دلداری و چاپلوسی و فن	۱۶	کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
چو آنمرد شب رو فرو داشت دوش	۱۷	به گفتش درآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت	۱۸	ز بالا بدامان او در گذاشت
وزان جا برآورد غوغا که دزد	۱۹	ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل	۲۰	دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	۲۱	که سرگشته را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد	۲۲	ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب نیست در سیرت بخردان	۲۳	که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند	۲۴	اگرچه بدان اهل نیکی نیند

۲۱ حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود	۱	که با ساده روئی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی	۲	ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین به ابرو نینداختی	۳	ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست	۴	خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند	۵	ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز جاهل جفا درگذاشت	۶	که گویند یارا و مردی نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر	۷	جوابے کہ شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس	۸	ازان مے نگنجد درو کین کس

۲۲ حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	۱	چو بگذشت بر عارف جنگجوے
گر این مدعے دوست بشناختے	۲	بہ پیکار دشمن نپرداختے
گر از ہستے حق خبر داشتے	۳	ہمہ خلق را نیست پنداشتے

۲۳ حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم کہ لقمان سیہ فام بود	۱	نہ تن پرور و نازک اندام بود
یکے بندۂ خویش پنداشتش	۲	بہ بغداد در کار گل داشتش
بسالے سرائے بپرداختش	۳	کس از بندۂ خواجہ نشناختش
چو پیش آمدش بندۂ رفتہ باز	۴	ز لقمانش آمد نہیبے فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود	۵	بخندید لقمان کہ پوزش چہ سود
بسالے ز جورت جگر خون کنم	۶	بیک ساعت از دل بدر چون کنم
وے ہم ببخشایم اے نیک مرد	۷	کہ سود تو ما را زیانے نہ کرد
تو آباد کردے شبستان خویش	۸	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم اے نیکبخت	۹	کہ فرمایمش وقتہا کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل	۱۰	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آن کس که جور بزرگان نبرد	۱۱	نه سوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر	۱۲	که دشخوار با زیردستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن	۱۳	تو بر زیردستان درشتی مکن

۴۲- حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که بر دشت صنعا جنید	۱	سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر	۲	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی	۳	لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش	۴	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست	۵	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم	۶	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	۷	بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	۸	نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	۹	مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه	۱۰	به عزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند	۱۱	که خود را به از سگ نپنداشتند

۲۵- حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست	۱	به شب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد حلیم	۲	بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه مغرور بودی و مست	۳	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	۴	ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازین دوستان خدا بر سراند	۵	که از خلق بسیار بر سر خورند

۲۶- حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نا اهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان	۱	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق	۲	که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده در سوی او	۳	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد	۴	ز شوخی به بدگفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	۵	بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	۶	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	۷	که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن	۸	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش	۹	که یا رب مر این شخص را تو ببخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک	۱۰	مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم	۱۱	که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج	۱۲	وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت	۱۳	تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن	۱۴	چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای و خرد	۱۵	که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست	۱۶	زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال	۱۷	نیابد به نقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن	۱۸	تو بر زهر دوستان درشتی مکن
جز آن کس ندانم نکو گوی من	۱۹	که روشن کند بر من آهوی من

۲۷- حکایت امیر المؤمنین حضرت علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی رض	۱	مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای	۲	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	۳	بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نه رنجید ازو حیدر نامجوی	۴	بگفت ار توانی ازین به بگوی

ن تودانی

بگفت آنچہ دانست و پاکیزہ گفت	۵	بہ گل چشمۂ خور نشاید نہفت
پسندید ازو شاہ مردان جواب	۶	کہ من بر خطا بودم او بر صواب
بہ از من سخن گفت و دانا یکیست	۷	کہ بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودے خداوند جاہ	۸	نکردے خود از کبر در وے نگاہ
بدر کردے از بارگہ حاجبش	۹	فرو کوفتندے بہ ناواجبش
کہ من بعد بے آبروئے مکن	۱۰	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکے را کہ پندار در سر بود	۱۱	مپندار ہرگز کہ حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	۱۲	شقائق بہ باران نروید ز سنگ
نہ بینے کہ از خاک افتادہ خوار	۱۳	بروید گل و بشگفد نوبہار
مریز اے حکیم آستینہاے دُر	۱۴	کجا بینے از خویشتن خواجہ پر
بہ چشم کسان در نیاید کسے	۱۵	کہ از خود بزرگے نماید بسے
مگو تا بگویند شکرت ہزار	۱۶	چو خود گفتے از کس توقع مدار

۲۸- حکایت امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ

گدائے شنیدم کہ در تنگ جاے	۱	نہادش عمر پاے بر پشت پاے
ندانست درویش بیچارہ کوست	۲	کہ رنجیدہ دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وے کہ کورے مگر	۳	بدو گفت سالار عادل عمر رضؓ

نہ گورم ولیکن خطا رفت کار	۴	ندانستم از من گنہ در گذار
چہ منصف بزرگان دین بودہ اند	۵	کہ با زیردستان چنین بودہ اند
فروتن بود ہوشمند گزین	۶	نہد شاخ پر میوہ سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان	۷	نگون از خجالت سر گردنان
اگر مے بترسے ز روز شمار	۸	از ان کز تو ترسد خطا در گذار
مکن چیرہ بر زیردستان ستم	۹	کہ دستیست بالاے دست تو ہم

۲۹- حکایت

یکے خوب کرد او خوشخوے بود	۱	کہ بد سیرتان را نکوگوے بود
بخوابش کسے دید چون در گذشت	۲	کہ بارے حکایت کن از سر گذشت
دہانے بہ خندہ چو گل باز کرد	۳	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
نہ گفتند با من بہ سختی بسے	۴	کہ من سخت نگرفتمے بر کسے

۳۰- حکایت ذوالنون مصری رحمۃ اللہ علیہ و شکستگی او

چنین یاد دارم کہ سقائے نیل	۱	نہ کرد آب بر مصر سالے سبیل
گروہے سوئے کوہساران شدند	۲	بہ زارے طلبگار باران شدند
گرستند از گریہ جوئے روان	۳	بیاید مگر گریۂ آسمان
بہ ذوالنون خبر برد از ایشان کسے	۴	کہ بر خلق رنج است و سختی بسے

نیامد

فروماندگان را دعاے بکن ۵ که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت ۶ بسے بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست ۷ که ابر سیه دل برایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر ۸ که پر شد بسیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفے در نهفت ۹ چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدی که بر مرغ و مور و ددان ۱۰ شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسے ۱۱ پریشان تر از خود ندیدم کسے

برفتم مبادا که از شر من ۱۲ ببندد در خیر بر انجمن

توانگر شوے پیش مردم عزیز ۱۳ که مر خویشتن را نگیرے بچیز

بزرگے که خود را به خردی شمرد ۱۴ بدنیا و عقبے بزرگے ببرد

ازین خاکدان بندهٔ پاک شد ۱۵ که در پاے کمتر کسے خاک شد

الا اے که بر خاک ما بگذرے ۱۶ بخاک عزیزان که یاد آورے

که گر خاک شد سعدی او را چه غم ۱۷ که در زندگے خاک بودست هم

به بیچارگے تن فرا خاک داد ۱۸ وگر گرد عالم بر آمد چو باد

بسے بر نیامد که خاکش خورد ۱۹ دگر باره بادش بعالم برد

نگر تا گلستان معنے شگفت ۲۰ برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلے ۲۱ که بر استخوانش نروید گلے

باب ہشتم در بیان فضیلت شکر

حکایت

نفس مے نیارم زد از شکر دوست	۱	کہ شکرے ندانم کہ در خورد اوست
عطائے ست ہر موی از و بر تنم	۲	چگونہ بہر موے شکرے کنم
ستایش خداوند بخشندہ را	۳	کہ موجود کرد از عدم بندہ را
کرا قوت وصف احسان اوست	۴	کہ اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعے کہ شخص آفریند ز گل	۵	روان و خرد بخشد و ہوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب	۶	نگر تا چہ تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بہش باش و پاک	۷	کہ ننگ ست ناپاک رفتن بخاک
پیاپے بیفشان از آئینہ گرد	۸	کہ مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نہ در ابتدا بودے آب منی	۹	اگر مردے از سر بدر کن منی
چو روزے بسعی آوری سوی خویش	۱۰	مکن تکیہ بر زور بازوے خویش
چرا حق نمے بینی ای خودپرست	۱۱	کہ بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش	۱۲	بتوفیق حق دان نہ از سعی خویش
بسر پنجگے کس نبردست گوے	۱۳	سپاس خداوند توفیق گوے

توقایم بخود نیستی یک قدم	۱۴	زغیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف	۱۵	همی روزی آمد بجوفش زناف
چو نافش بریدند روزی گسست	۱۶	به پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش	۱۷	بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافت است	۱۸	ز انبوب معده خورش یافت است
دو پستان که امروز دلخواه اوست	۱۹	دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر	۲۰	بهشت است و پستان دروجوی شیر
درختست بالای جان پرورش	۲۱	ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دل است	۲۲	پس ار بنگری شیر خون دل است
بخونش فرو برده دندان چو نیش	۲۳	سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر	۲۴	برانداید ش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند	۲۵	که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه	۲۶	بصبرت فراموش گردد گناه

۲-حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت	۱	دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد	۲	که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد	۳	که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود ۴ مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ ۵ که امروز سالار سرپنجه‌
بحالی شوی باز در قعر گور ۶ که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ ۷ چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نبینی که راه ۸ نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیدهٔ ۹ وگر نه تو هم چشم پوشیدهٔ
معلم نیاموختت فهم و رای ۱۰ سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش ۱۱ حقت عین باطل نمودی بگوش

۳ گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند ۱ باقلیدس صنع درهم فگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی ۲ که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد ۳ که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی و پای ۴ نشاید قدم بر گرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست ۵ که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخت ست ۶ که گل مهرهٔ چون تو پرداخت ست
رگت بر تن است ای پسندیده خوی ۷ زمینی درو سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز	۸	جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهائم بروی اندر افتاده خوار	۹	تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور	۱۰	تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری	۱۱	که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر	۱۲	فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست	۱۳	که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش	۱۴	اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ	۱۵	مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس	۱۶	بدوزند نعمت بمیخ سپاس

۴- حکایت

نبرد آزمائی ز ادهم فتاد	۱	بگردن درش مهره در هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن	۲	نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین	۳	مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید تن راست شد	۴	وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه	۵	نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم	۶	شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر من نپیچیدمی گردنش	۷	نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تحفے بدست رہے	۸	کہ باید کہ بر عود سوزش نہے
ملک را یکے عطسہ آمد ز دود	۹	سر و گردنش ہمچنان شد کہ بود
بعذر از پے مرد بشتافتند	۱۰	بجستند بسیار و کم یافتند
تو ہم گردن از شکر منعم مپیچ	۱۱	کہ روز پسین سر برآرے بہیچ

۵۔ گفتار اندر نظر در صنع باری تعالےٰ

شب از بہر آسایش تست و روز	۱	مہ روشن و مہر گیتے فروز
سپہر از براے تو فراش وار	۲	ہمے گستراند بساط بہار
اگر باد و برف است و باران و میغ	۳ ق	وگر رعد چوگان زند برق تیغ
ہمہ کارداران و فرمان برند	۴	کہ تخم تو در خاک مے پرورند
اگر تشنہ مانے ز سختے مجوش	۵	کہ سقاے ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوے و طعام	۶	تماشاگہ دیدہ و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از ہوا	۷	رطب دادت از نخل و نخل از نوا
ہمہ نخل بندان بخایند دست	۸	ز حیرت کہ نخلے چنین کس نہ بست
خور و ماہ و پروین براے تو اند	۹	قنادیل سقف سراے تو اند
ز خارت گل آورد و از نافہ مشک	۱۰	زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت	۱۱	کہ محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد	۱۲	بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	۱۳	که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش	۱۴	که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک	۱۵ ق	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند	۱۶	ز چندین هزاران یکی گفته اند (بیور)
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	۱۷	براهی که پایان ندارد مپوی

۱- حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت	۱	که ای بوالعجب گوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	۲	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	۳	بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش	۴	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	۵	ز عیب برادر فروگیر و دوست

۲- گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	۱	مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال	۲	چه سهل است پیش خداوند مال (حال)
سلیمی که یک چند نالان نخفت	۳	خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پاے	۴	بشکرانه با کند پویان بپاے
به پیر کهن بر ببخشد جوان	۵	توانا کند رحم بر ناتوان
چه داند جیحونیان قدر آب	۶	ز وا ماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	۷	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسے قیمت تندرستے شناخت	۸	که یک چند بیچاره در تپ گداخت
ترا تیره شب کے نماید دراز	۹	که غلطی ز پهلو به پهلوے ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تپ	۱۰	که رنجور داند درازے شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	۱۱	چه داند شب پاسبان چون گذشت

۸ حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبے در خزان	۱	گذر کرد بر هندوے پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	۲	بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وے از رحمت آورد جوش	۳	که اینک قبا پوستینم بپوش
دمے منتظر باش بر طرف بام	۴	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهارے وزید	۵	شهنشه در ایوان شاهے خزید
وشاقے پریچهره در خیل داشت	۶	که طبعش بدو اندکے میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	۷	که هندوے مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینے گذشتش بگوش	۸	ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بروبیں نبود	۹	کہ چوں سپہر انتظارش فزود
نگہ کن چو سلطان بغفلت بخفت	۱۰	کہ چوبک زنش بامدادان چہ گفت
مگر نیکبختت فراموش شد	۱۱	چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود	۱۲	چہ دانے کہ برما چہ شب میرود
فرو بردہ سر کاروانے بدیگ	۱۳	چہ از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار اے خداوند زورق برآب	۱۴	کہ بیچارگان را گذشت از سرآب
توقف کنید اے جوانان چست	۱۵	کہ در کاروانند پیران سست
تو خوش خفتہ در ہودج کاروان	۱۶	مہار شتر در کف ساروان
چہ ہامون و کوہت چہ سنگ و رمال	۱۷	ز رہ بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوہ پیکر ہیون مے برد	۱۸	پیادہ چہ داند کہ خون مے خورد
بآرام دل خفتگان در بنہ	۱۹	ندانند حال شکم گرسنہ

۹ - حکایت

یکے را عسس دست بربستہ بود	۱	ہمہ شب پریشان و دل خستہ بود
بگوش آمدش در شب تیرہ رنگ	۲	کہ شخصے ہمے نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول گفت	۳	تو بارے زغم چند نالے بخفت
برو شکر یزدان کن اے تنگدست	۴	کہ دستت عسس تنگ برہم نبست

مکن نالہ از بے نوایے بسے	۵	چو بینی زخود بے نوا تر کسے

۱۰-حکایت

برہنہ تنے یک درم وام کرد	۱	تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کاے طالع بد لگام	۲	بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپختہ آمد ز سختی بجوش	۳	یکے گفتش از چاہ زندان خموش
بجا آور اے خام شکر خداے	۴	کہ چون ما نۂ خام بر دست و پاے

۱۱-حکایت

یکے کرد بر پارسایے گذر	۱	بصورت جہود آمدش در نظر
قفاے فرو کوفت بر گردنش	۲	ببخشید درویش پیراہنش
خجل گفت کانچہ از من آمد خطاست	۳	ببخشای بر من چہ جای عطاست
بشکرانہ گفتا بشر نیستم	۴	کہ آنم کہ پنداشتی نیستم
نکو سیرت بے تکلف برون	۵	بہ از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راہزن	۶	بہ از فاسق پارسا پیرہن

۱۲-حکایت

ز رہ بازپس ماندہ میگریست	۱	کہ مسکین تر از من درین دشت کیست
خرے بار کش گفتش ای بے تمیز	۲	ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نۂ	۳	کہ آخر بر پر کسان خر نۂ

ستکبری = غرور

۱۳- حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت	۱	به مستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد	۲	جوان سر بر آورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون به نعمت دری	۳	که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند	۴	مبادا که ناگه درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست	۵	که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط به مسجد نوشت	۶	مزن طعنه بر دیگری در کنشت
به بند ای مسلمان به شکرانه دست	۷	که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست	۸	به عنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد	۹	که کوری بود تکیه بر غیر کرد

۱۴- گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات	۱	اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج	۲	ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن	۳	بر آید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد	۴	کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز	۵	ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل	۶	بدان تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام	۷	که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد	۸	مرکب ازین چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست	۹	ترازوی عدل طبیعت شکست
وگر باد سرد از نفس نگذرد	۱۰	تف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده بجوشد طعام	۱۱	تن نازنین را شود کار خام
درایشان نه بندد دل اهل شناخت	۱۲	که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش	۱۳	که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد	۱۴	نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین	۱۵	خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدایی ست تسبیح و ذکر و حضور	۱۶	گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده	۱۷	نه پیوسته اقطاع او خورده

بجوشد

۵ - گفتار در سابقهٔ ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل بر نهاد	۱	پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد	۲	کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد	۳	ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمی ست	۴	که بگشاده بر آسمان و زمی ست
کیت فهم بودے نشیب و فراز	۵	گر این در نکردے بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود	۶	درین جود بنهاد و در وے سجود
وگرنه کے از دست جود آمدے	۷	محال است کز سر سجود آمدے
بحکمت زبان داد و گوش آفرید	۸	که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتے	۹	کس از سر دل کے خبر داشتے
وگر نیستے سعے جاسوس گوش	۱۰	خبر کے رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد	۱۱	ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند	۱۲	ز سلطان بسلطان خبر مے برند
چه اندیشے از خود که فعلم نکوست	۱۳	ازان درنگه کن که تقدیر اوست
برد بوستان بان بایوان شاه	۱۴	به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

انتخاب از کلیات حزین

۱- مناجات

خدایا بجاه خداوندیت	۱	که بخشی مقام رضامندیت
بلی نیست از کشت بیحاصلم	۲	بخشنودیت کار دارد دلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول	۳	ز طاعت مکدر ز عصیان ملول
که نیک و بدم هر دو بود از ریا	۴	چو عصیان بود طاعتم ناسزا
ندارم بجز عجز چیزی بکف	۵	شد از کف عمر اندک فرصت تلف
بجنبید سوی جگرخوارگی	۶	من و دست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده ام عجز خویش	۷	سر از شرم بی برگی افگنده پیش
نگیری چسان دست افتاده	۸	که خود از کرم هستیش داده
بیک عمر در نعمتت زیستم	۹	گدای درت نیستم کیستم
اگر هست بنما در دیگرم	۱۰	وگرنه بحرمان مران زین درم
در افتادگی از که خواهم مدد	۱۱	مدد از که افتادگان را رسد
خروشان خراشم جگر در قفس	۱۲	کسی نیست غیر از تو فریادرس

صفیر نالہ

زخاکِ قفس ارمغان بهار	۱۳	فرستم صفیرِ دلِ سوگوار
شکیب از دلم رفته نیرو زچنگ	۱۴	برم مانده چون سبزه در زیر سنگ
نمانده است امیدم بچیزے مگر	۱۵	بچاک گریبان و دامان تر
که عصیان بکوے کریمان برند	۱۶	گنه هدیه آرند و غفران برند
بهر حاجتم از تو امیدوار	۱۷	که هم فیض بخشی هم آمرزگار

۲-حکایت

سیه دل امیری شبے خفته مست	۱	سحر بر سرش سقف ایوان نشست
بکیفر کمر بست استیزه اش	۲	نیامد برون استخوان ریزه اش
فقیرے در آن شب بصحرا بخفت	۳	چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
برین بنده فرض ست چندین سپاس	۴	که ایوان چرخ ست محکم اساس
ز ویرانے ایمن بود پایه اش	۵	فراغت توان خفت در سایه اش
نیرزد باین رنج قصر بلند	۶	شبے نیم راحت سحر گه گزند
ندارم تمنائے ایوان و کاخ	۷	نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید پرتو فگن	۸	نه چون خشت و سنگ ست پیکر شکن

۳-حکایت

ستم پیشه را بستند سخت	۱	که بیداد گر بود و برگشته بخت
عبور من افتاد ازان رهگذار	۲	که گرگ دژم بود در گیر و دار

مرا دید نالید برگشته روز	۳	بپوزش گشاداز سر عجز پوز
همیگفت خواهم که منت نهی	۴	زچنگال شیران خلاصم دهی
زنالیدنش سیل اشکم گشود	۵	که ظالم بسیارے مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پایدار	۶	که زشت و فن کار این نابکار
بدو گفتم آهسته اے لابه گر	۷	دلم را مشوران مسوزان جگر
خراشید دلم گرچه از زاریت	۸	ولے ترسم از مردم آزاریت
تو آنے که از جور گیتی زمین	۹	بنالید پیش جهان آفرین
بسے کرده پیچیده بر دست و پای	۱۰	ز صد ورطه جستی بحکم خدای
برفتی سبک بر سر کار خویش	۱۱	بناید ترا شرم از اطوار خویش
کنم گرگ را گر برحمت بله	۱۲	بنالد ز بیرحمی من گله
کرم گرچه خلق الهی بود	۱۳	تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کار زشت	۱۴	سگے گر بمحراب رو از کنشت
کشاید در رحمت کردگار	۱۵	گناهت ببامرزد آمرزگار

۴- اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

میازار تا مے توانے کسے	۱	که پر زور تر از تو دیدم بسے
برآورد گیتی از ایشان دمار	۲	چو پیدا شد در مغز شان مور و مار

۳	در آفاق دیدم بسے دیو و دد	کہ بنیاد شان گشت بنیاد بد
۴	چہ نازے بباز و چہ نازی بچنگ	کہ فرد است و گردنت پالہنگ
۵	چہ بالی بجنبش ای گیاه ضعیف	کہ فردا ورزد تند باد خریف
۶	گرفتم کہ گودرزے و گستہم	خورد استخوان ترا خاک ہم
۷	درخت نکو باش اے سربلند	چنان زی کہ در سایہ ات خوش زیند
۸	ترحم بر احوال افتاده کن	مشو در ره رہروان خار و بن
۹	نہ در بند این ملک غدار باش	تو از نیکنامے جہاندار باش
۱۰	جدا کن ز ہم نیک و بد مغز و پوست	مکافات ہر کار دنبال اوست

۵-حکایت

۱	فرود آمد از تخت شاہے قباد	کہ عمرست کاه و اجل تند باد
۲	بیار است پیرایہ بخش جہان	سریر کیانے نوشیروان
۳	جوان بود شہزادهٔ شیرگیر	بباز و تہمتن بہمت دلیر
۴	ز نیرنگ ایام نادیده رنج	سپہ بیکران بود و آماده گنج
۵	فلک رام بود و جہانش بکام	زمین زیر فرمان زمانش غلام
۶	دو پیکر خط بندگے داده بود	بخدمت کمر بستہ استاده بود
۷	بدولت جہاندار باہوش و رائے	خدا بنده بود و خرد آزمائے
۸	نبودے سرش پائے بند غرور	سلیمان گران سر نباشد بمور

چو بنشست بر تخت فرماندهی	۹	ره عدل بگزید و رسم بهی
ز عدل قوی دست کشورگشای	۱۰	کشید از میان جور یکباره پای
همایون فرخنده بگشود بال	۱۱	بیاراست ملک و ببخشید مال
شدی تلخ اگر عیش یک تن ز خلق	۱۲	گره بیندش آب شیرین بحلق
یکی گفتش ای خسرو دادگر	۱۳	بعدل اینچنین کس نه بسته کمر
برنج اندری در رفاه عباد	۱۴	ترا شهریاری که تعلیم داد
جهاندار گفتش بعهد صغر	۱۵	که بودم به نخچیرگه با پدر
بسنگی سگی را یکی پا شکست	۱۶	بپیچی قضا نیز بگشاد دست
شکست از لگد پای آن سنگ زن	۱۷	یکی بارهٔ پاسم خاراشکن
بتقدیر فرماندهی دادگر	۱۸	چه دیدم پس از چند گام دگر
که شد در زمین پای یکران نهان	۱۹	نیامد برون تا شکست استخوان
چو دیدم باندک زمان این ستیز	۲۰	مهیا مکافات را پا ستیز
مرا باز شد دیدهٔ اعتبار	۲۱	عجب ماندم از گردش روزگار
مروت کشید آستین و دلم	۲۲	شد انصاف نقش نگین دلم
بر آنم که تا عمر بخشد خدای	۲۳	برون ننهم از جادهٔ عدل پای

۶- حکایت

نهادیم پای سفر در طریق	۱	سفر کرده چند با من رفیق

بشهرے رسیدیم از رود بار	۲	که بودند از ظلم واے فگار
قضا درد دندان بواسے گماشت	۳	بجز قلع دیگر علاجے نداشت
سبک یک دو دندان چو بیچاره کند	۴	گران تر شد آن درد بر مستمند
بیاسود مسکین ز درد آن زمان	۵	که دندان نماندش دگر در دهان
شد القصه آن روز فرح چو چاشت	۶	دهان بود چون معده دندان نداشت
شد افسانه در شهر و کو این حدیث	۷	که کندند دندان گرگ خبیث
چو گل بود خندان لب آن رمه	۸	که کندیم دندان ظالم همه
یکے از رفیقان من این چو دید	۹	شگفت آمدش لب بدندان گزید
بگفت ای عزیزان بیدار بخت	۱۰	مرا عبرت آمد ازین حال سخت
که از ساقی چرخ دیرینه دور	۱۱	بجام است پاداش انصاف و جور
ازین پیشتر مدتے در سفر	۱۲	فتادم از ره مصر و شامم گذر
رسیدم بشهرے در اقصای روم	۱۳	طرفدار پیرے دران مرز بوم
نکو سیرت و عدل پیرایه بود	۱۴	عطا بخش و انصاف سرمایه بود
دران ضعف پیرے ز دندان او	۱۵	شنیدم یکے گشت نقصان او
زبان صدف شد چو آن در پاک	۱۶	غلامے نهان کرد در زیر خاک
کشا و زرها کیسه پرداختند	۱۷	هزارش ز بار تگهے ساختند
همه شب طعام و گل و شمع بود	۱۸	بجمر بر آتش نهادند عود

وضیع و شریف اند در این دیار	۱۹	خوش و شاد از درد این شهریار
ز دندان او تا به دندان این	۲۰	تفاوت بود آسمان و زمین
شگفت آید و هست جای شگفت	۲۱	مرا باید از این دو عبرت گرفت

۷- حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند	۱	که با رشته انبان جو را ببند
که جاهای برآیند موران خاک	۲	نمایند انبانت از دانه پاک
برآشفت معروف فرخنده خوی	۳	کزین گونه ناسخته دیگر مگوی
ببین سرور ضعیفان رنجور را	۴	چه بندی ره روزی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل	۵	جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چرا دانه از مور داری دریغ	۶	ندارد مگر شرم از ابر و میغ
ندانی به این حرص و بخل قوی	۷	که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن بخل انصاف از بیخ و بن	۸	اگر خدمتی می توانی بکن

۸- اشارت بسلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی و خودبینی

اگر بنده را سر بلندی رسد	۱	ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خودبینی ابلیس مردود شد	۲	کف خاک افتاده مسجود شد
نه بینی که چون دانه افتد بخاک	۳	بکوشد هر دم سر تا بتاک

علے امداد

کے گداگری

Cradle =

[illegible]

گر افتاده گی سرفرازش کنند	۴	بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتضاد	۵	بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستی ز نابخردی	۶	خداونده گردی ز ترک خودی
مجاهد اگر نفس اماره کشت	۷	کلید در فتح دارد بمشت
چه حاصل که صد خرقه بر تن دری	۸	خدارس شوی چون ز خود بگذری
فزونی چو خواهی کم خویش گیر	۹	ره این است اگر سالکی پیش گیر

۹ - حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور	۱	نمود از قضا قحط سالی ظهور
چو صحرای محشر زمین تف گرفت	۲	بدریوزه آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان	۳	بحال لب تشنه خاکیان
سخیلی نمود ابر بر کائنات	۴	بمهد زمین سوخت طفل نبات
ز خشکی بر اندام خاک دو توه	۵	عروق شجر شد چو رگهای کوه
ز تاب فروزنده مهر بلند	۶	زمین مجمر و دانه بودش سپند
بطرفی چو پستان بی شیر شد	۷	ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد
برید آب سرچشمه را آسمان	۸	ز گردش فتاد آسیای دهان
بفرمود بهرام فیروزمند	۹	که انبارها بر گشایند بند

بسنجید گاهی که در کشور اند	۱۰	بسنجید کایشان عیال منند
چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام	۱۱	بسازید با سینهٔ او تمام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد	۱۲	کسی را بدل نگذرد فکر زاد
نماند کسی در همه دشت و کوه	۱۳	که از تنگی قوت باشد ستوه
ذخایر کشور و خزائن فشاند	۱۴	بآب کرم آتش تشنگی را نشاند
کف شه چو میکال ارزاق شد	۱۵	پذیرای حاجات آفاق شد
بهر جا ز اقطار بلغار و چین	۱۶	ز غله نشان یافت و ز انگبین
ستوران فرستاد و زر کاورند	۱۷	بر روزی خوران بیدرنگش دهند
وصیت همین بود شه را مدام	۱۸	بخدمت گذاران با ننگ و نام
که هشیار باشید و آگه بسی	۱۹	مبادا که بی برگ ماند کسی
شنیدم نبارید سالی چهار	۲۰	و ز احسان او بود گیتی بهار
رسانند شه را خبر منهیان	۲۱	که در دشت تفسیدهٔ حناوران
یکی مرد صحرانوردی بمرد	۲۲	همانا بانعام شه ره نبرد
جوانمرد شه را بشوریده دل	۲۳	بر آنکس که پایش فرو شد بگل
بفرمان پذیران نکوهش نمود	۲۴	که این غفلت هوش فرسا چه بود
پلاسی ببر کرد چون سوگوار	۲۵	بیزدان چهل روز بگریست زار
کزین ناتوان بنده تقصیر شد	۲۶	ز بیداد من داد او دیر شد

نگیرے باین غافل ناشناس	۲۷	کہ رزق از تو آید برین ناسپاس
من از بندگان کمینم یکے	۲۸	ولے در رہ آز چابک تگے
جہان کردہ قسمت بہ بندگان	۲۹	قناعت نکردم بقسمے ازان
گرفتم فرا قسمت خلق را	۳۰	پرندے قبا کردہ ام دلق را
فضولے نمودم من بو الفضول	۳۱	چہ سازم ببازار رد و قبول
بانصاف اگر کردے داوری	۳۲	بیاران خود یارے و یاورے
سگے مرد این عاجز رہ نورد	۳۳	بدل خون گرم و بلب آہ سرد
زبیداد من خون شدش ریختہ	۳۴	بدامان من خونش آویختہ
شبے بود چون شمع در اشک و آہ	۳۵	کہ آمد بجوابش سروش الہ
کہ نزل تو شد رحمت سرمدی	۳۶	نکوخواہ خلقے نہ بینے بدے
شفاعت گرت جان آگاہ شد	۳۷	نیاز تو مقبول درگاہ شد
سخن کوتہ آن شاہ با داد و دین	۳۸	بسائید در شکر یزدان جبین
چو ز انصاف خسرو بیاراست ملک	۳۹	قضا بر محیط بلا ساخت فلک
ببارید ابر و ببالید کشت	۴۰	بسیط زمین گشت خرم بہشت
خزان شد بہار و چمن شد جوان	۴۱	سمن جلوہ گر گشت و سوسن چمان
ہوا گرد کلفت فشاند از زمین	۴۲	بیاراست ریحان خط عنبرین
فراخے چنان شد بہر برزنے	۴۳	کہ ہر مور شد صاحب خرمنے
نہ بستند نقشے درین کارگاہ	۴۴	بہ از عدل شاہان کشور پناہ

انتخاب از کلیات سعدی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدایرا	۱	پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگہدار آسمان	۲	رزاق بندہ پرور و خلاق رہنما
اقرار میکند دو جہان بیگانگیش	۳	یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوہر ز سنگ خارا کند لؤلؤ از صدف	۴	فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
بارے ز سنگ چشمۂ آب آورد پدید	۵	باری ز آب چشمہ کند سنگ ذرہ سا
گاہے بصنع ماشطہ بر روی خوب روز	۶	گلگونۂ شفق کند و سرمۂ دجے
دریائے لطف اوست وگرنہ سحاب کیست	۷	تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و ہوش	۸	اصحاب فہم در صفتت بیسرند و پا
شبہائے دوستان ترا انعم الصباح	۹	وان شب کہ بیتو روز کند اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب	۱۰	نام تو غمزدائے و کلام تو دلربا
بے سکۂ قبول تو نقد عمل دغل	۱۱	بے خاتم رضائے تو سعی امل ہبا
جائے کہ تیغ قہر بر آرد جہانیت	۱۲	ویران کند بسیل عرم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر ۱۳ گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی ۱۴ کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا

تو دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد ۱۵ تا در بچار وصف جلالت کند ثنا

گاهی سموم قهر تو هم دست با خزان ۱۶ گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا

خواهندگان درگه بخشایش تو اند ۱۷ سلطان در سرادق و درویش در عبا

آن دست در تضرع و این روی بر زمین ۱۸ آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا

مردان دست از نظر خلق در حجاب ۱۹ شب در لباس معرفت و روز در قبا

فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر ۲۰ برگشته دولتی که فراموش کند ترا

چندین هزار سکه پیغمبری زدند ۲۱ اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل ۲۲ رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد ۲۳ خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها

ای برترین مقام ملائک بر آسمان ۲۴ با منصب تو زیرترین پایهٔ علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار ۲۵ با وحی آسمان چه زند سحر مفترا

یارب بطفیل طاهر اولاد فاطمه رض ۲۶ یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ پیران راست رو ۲۷ یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

دلهای خسته را ز کرم مرهمی فرست ۲۸ ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا

گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند ۲۹ ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم	۳۰	امید هست از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهکار بود بر خطای خویش	۳۱	ما از عنایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش	۳۲	روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
هموار از لطف خداوندی آمده است	۳۳	وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بر گنه کنی	۳۴	لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر	۳۵	ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف	۳۶	باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش	۳۷	کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود	۳۸	ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی	۳۹	اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولی تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش	۴۰	دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما
کاری بجهتها نرسانیده در طلب	۴۱	بردیم روزگار گرامی بجهتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم	۴۲	خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا
یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی	۴۳	وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا
ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی	۴۴	در پای بسته بدعا دست بر کشا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد	۴۵	بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بجهد و طاعت خویش اعتماد نیست	۴۶	آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا

سا = ساہی سیہ

سیہ = جنگلی جانور

Devotion = ریاضت

Antidote : نوشدارو تریاق

ای پای بسته عمر تو در رهگذار سیل	۴۷	چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
تا روز اولت چه نوشته است بر جبین	۴۸	زیرا که در ازل همه سعدند و اشقیا
در کوه و دشت هر سبعی صوفی بدی	۴۹	گر هیچ سودمندی بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند نیست فضل تو	۵۰	صید یکه در ریاض ریاضت کند چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ	۵۱	گوید یکش که مال سبیل است و جان فدا
ما را بهوشدار وی دشمن امید نیست	۵۲	ور دست دوست گر همه زهر است مرحبا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست	۵۳	فرعون کامران به و ایوب مبتلا
غم نیست زخم خوردهٔ راه خدای را	۵۴	دردی چه خوش بود که طبیبش کند دوا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست	۵۵	یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی	۵۶	اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست	۵۷	آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانهٔ نفشانے بجز کرم	۵۸	تا هیچ مایه نستانے بجز لقا
نا اهل النصیحت سعدی چنانکه هست	۵۹	گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمے
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود	۶۰	بر کوه خوان که باز بگوشش آیدت صدا

(۲) خطاب بدل و حقیقت منزل خویش

ایدل بکام خویش جهان را تو دیده گیر	۱	در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر

بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی	۲	ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان	۳	بنشسته و شراب مروق چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان	۴	هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون بادشاه عدل بر تخت سلطنت	۵	صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند	۶	آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
هر بنده که هست بلغار و هند و روم	۷	آن بنده را بسیم و بزر خود خریده گیر
هر ماهرو که هست در ایام روزگار	۸	آنرا بناز در بر خود آوریده گیر
آواز عود و بربط و نای و سرود و چنگ	۹	آن طنطنه که بشنوی هم شنیده گیر
در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان	۱۰	مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس	۱۱	چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
گیرم ترا که مال ز قارون فزون شود	۱۲	عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
چندین هزار اطلس و کمخواب روزگار	۱۳	پوشیده و تنعم و آنگه دریده گیر
روز پسین که هیچ نماند بجز دریغ	۱۴	صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز زین قفس تنگنای دهر	۱۵	روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

(۳) فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار	۱	خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

Hearers

صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار	۲	وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند	۳	نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق	۴	نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دل است	۵	دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود	۶	هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند	۷	کای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او	۸	غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش	۹	حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب	۱۰	یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب	۱۱	بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب	۱۲	سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند	۱۳	بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید	۱۴	صد هزار آقچه بریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند	۱۵	بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر	۱۶	راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید	۱۷	در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز	۱۸	نقشهائیکه در و خیره بماند ابصار

۱۹ ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن / همچنان ست که بر تختهٔ دیبا دینار
۲۰ این هنوز اول آذار جهان افروزی است / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
۲۱ شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
۲۲ عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب / وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
۲۳ بندهای رطب از نخل فرود آویزند / نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
۲۴ تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
۲۵ سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
۲۶ شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف / کوزهٔ چند نبات ست معلق بر بار
۲۷ حشو انجیر چو حلوا اگر صانع که همی / حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
۲۸ آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در زیر درختان بهشتی انهار
۲۹ رو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین / ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
۳۰ پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
۳۱ پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور / نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
۳۲ چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و دُر از دریابار
۳۳ گر چه بسیار بگفتیم درین باب سخن / اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
۳۴ تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
۳۵ آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است	۳۶	شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کرده ما می‌پوشی	۳۷	گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت	۳۸	تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلها بینکه ز ما دیدی و نپسندیدی	۳۹	بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند	۴۰	راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار
حیف از این عمر گرانمایه که در لهو برفت	۴۱	یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی	۴۲	یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

(۴) فی النصیحة

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش	۱	گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر	۲	حاصل آنست که دائم نبود دورانش
آن خدائیست تعالی ملک الملک قدیم	۳	که تغیر نکند مملکت جاویدانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل	۴	پنج روز است بقای دهن خندانش
و همی شیر بما در ندهد مادر دهر	۵	تا بدندان نبرد بار دگر پستانش
مقبل امروز کند درد دل خویش دوا	۶	که پس از مرگ بسی سر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک	۷	ناامیدی بود از دخل بتابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن	۸	هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی	۹	چه به از نعمت باقی بده و [illegible]
دولت پاکدل از روی حقیقت پرسی	۱۰	دولت آنست که محمود بود [illegible]
خوی سعدی ست نصیحت چه کند گر نکند	۱۱	مشک دارد نتواند که کند پنهانش

۵- فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو	۱	واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان	۲	الا بزیر سایهٔ همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند	۳	هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان	۴	آوازهٔ امید و خوف و رجای تو
گر آسمان ببیند قدر تو بر زمین	۵	در چشم آفتاب کشد خاکپای تو
اسلام در امان و زمان سلامت است	۶	از یمن همت و قدم پارسای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصر اند	۷	پروردگار خیر بداند جزای تو
شکرت مسافران که بآفاق میبرند	۸	گر [illegible] فلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم	۹	چندان اثر که [illegible] لشکر کشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق	۱۰	الا کسی که [illegible] تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان	۱۱	باقی مباد [illegible] دهر آنکه نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام و بسال	۱۲	بنشین [illegible] که مثل تو نه نشیند بجای تو

آن چیست در جهان که نداری تو از مراد	۱۳	تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
تا آفتاب می‌دود و صبح میدمد	۱۴	عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو برآور بفضل خویش	۱۵	کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

۶۱ - فی النصائح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری	۱	درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد	۲	تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند	۳	نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک	۴	با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است	۵	این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت	۶	دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بستهٔ کوته نظر فریب	۷	دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند	۸	در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور	۹	با نفس اگر برآئی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد	۱۰	ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس	۱۱	در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده و باز	۱۲	در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدنت ازبی بصارتیست	۱۳	اے بدمعاملت بهمه هیچ می خرے
تا جان معرفت نکند زنده ات بشخص	۱۴	نزدیک عارفان حیوان مختصرے
بس آدمی که دیو بزشتے غلام اوست	۱۵	در صورتش نماید زیبا ترا زپرے
گر قدر خود بدانے قربت فزون شود	۱۶	نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهرے
چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر	۱۷	بشناس قدر خویش که دریای گوهرے
پیدا است قطرهٔ که بقیمت کجا رسد	۱۸	لیکن چو پرورش بود دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست	۱۹	بشناس قدر خویش که گوگرد احمرے
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس	۲۰	کے برهوای عالم روحانیان پرے
باز سفید روضهٔ انسے چه فایده	۲۱	کاندر طلب چو بال بریده کبوترے
چون بوم بد خبر مفگن سایه بر خراب	۲۲	در اوج سدره کوش که فرخنده طائرے
آن راه دور خست که ابلیس میرود	۲۳	بیدار باش تا پیے او راه نسپرے
در صحبت رفیق بد آموز همچنان	۲۴	کاندر کمند دشمن آهیخته خنجرے
راهے بسوے عاقبت خیر میرود	۲۵	راهے بسوے هاویه اکنون مخیرے
گوشت حدیث می شنود وهوش بیخبر	۲۶	در حلقهٔ بصورت و چون حلقه بر درے
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم	۲۷	چون کبر کردی از همه دونان فروترے
از من بگوے عالم تفسیر گوے را	۲۸	گر در عمل نکوشے نادان مفسرے
بار درخت علم ندانم مگر عمل	۲۹	با علم اگر عمل نکنے شاخ بے برے

از صد یکی بجای نیاوردهٔ شرط علم	۳۰	وز حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب	۳۱	ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نبندی چه فائده	۳۲	چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غرهٔ بفصاحت که در حدیث	۳۳	هر نکته را هزار دلائل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب	۳۴	گر علتی نگوئی و عذری نیاوری
ور صد هزار عذر بگوئی گناه را	۳۵	مر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند	۳۶	تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت	۳۷	عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن	۳۸	گر بهتری بمال بگو هم برابری
فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش	۳۹	این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن	۴۰	تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینکه اژدهای دمانست پیچ پیچ	۴۱	لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بفراغی و کام دل	۴۲	یاری ز تنگنای لحد یاد ناوری
یاری گرت بگور عزیزان گذر بود	۴۳	از سر بنه غرور و کیاسی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار	۴۴	درهم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز پهلوی نازک نهاده تن	۴۵	مسکین بخفته بالشه و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل بصیری که عارفان	۴۶	بردند گنج عافیت از کنج و بابری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور	۴۷	تو کیستی که به ز خداوند پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای اوست	۴۸	ور مدبر است گنج ز بادش چه میبری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند	۴۹	طغرای نیک بختی و تبل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای	۵۰	روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش دار	۵۱	بیگانگی مورز که در دین برابری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار زانکه	۵۲	در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت	۵۳	دامن کشان سندس خضر اند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منور است	۵۴	چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر	۵۵	خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم	۵۶	ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل	۵۷	با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرمم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک	۵۸	در شهر آبگینه فروش است و جوهری

۷ ایضاً فی المواعظ

ای که پنجاه رفت و در خوابی	۱	مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم	۲	شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی	۳	شیخ گشتی و همچنان شابی

تو به بازی نشسته و ز چپ و راست	۴	میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست	۵	ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد	۶	خانه در ممر سیلابی
گر به رفعت سپهر کیوانی	۷	ور به حسن آفتاب و مهتابی
ور به مشرق روی به سیاحی	۸	ور به مغرب روی به جلابی
ور به تمکین ابن عفانی	۹	ور به نیروی ابن خطابی
ور به نعمت شریک قارونی	۱۰	ور به قوت عدیل سهرابی
ور همه شوی که سنگ سیاه	۱۱	زر خالص کنی بقلابی
ور بجوی ز باد در گذری	۱۲	ور بتوسنی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن	۱۳	نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصان است	۱۴	گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت این است	۱۵	نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور	۱۶	ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود	۱۷	ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار	۱۸	تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلائق فریفتست این سیم	۱۹	که تو لرزان بر او چو سیمابی
بس [illegible] بجا گشت	۲۰	که بیابان برو چو طلابی

بس بگردید و بس بخواهد گشت	۲۱	بر سر ما سپهر دولابی
تو تمیز بعقل و ادراکی	۲۲	تو مکرم بجاه و انسابی
ای بلهی صد و بیقی و دیبا	۲۳	گر بپوشد خری است عنابی
نقش دیوار خانه تو هنوز	۲۴	گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص	۲۵	تشنه بر مغز همچو جلّابی
قیمت خویشتن چنین مکن	۲۶	که تو در اصل جوهر نابی
دست و پای بزن بچاره و جهد	۲۷	که عجب در میان غرقابی
عهد های شکسته را چه طریق	۲۸	چاره هم توبه است و شتّابی
بدر بی نیاز نتوان رفت	۲۹	جز بمستغفری و اوّابی
تو در خلق میزنی همه وقت	۳۰	لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب شود	۳۱	که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید	۳۲	تو کرم کن که رب اربابی
عیب دان و لطیف و بیچونی	۳۳	ستر پوش و کریم و توّابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی	۳۴	چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریه است بر مصیبت پیر	۳۵	تو چه کودک هنوز لعّابی
با همه عیب خویشتن شب و روز	۳۶	در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد	۳۷	بی عمل مدعی و کذّابی

پیش مردان آفتاب صفت	۳۸	باضافت چو کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی	۳۹	تو نه پیری که طفل کتابی

۸- ایضاً فی المواعظ

دنیا نیرزد آنکه پریشان کند دلی	۱	زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی	۲	آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن	۳	تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجه کمان کش و انگشت خوشنویس	۴	هر بندی اوفتاده بجای و مفصلی
درویش و بادشه نشنیدم که کرده اند	۵	بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال	۶	با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت	۷	بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت	۸	گویند ازو هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی	۹	بر خاک ره خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد	۱۰	هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل	۱۱	هر روز باز میروی پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب	۱۲	بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ	۱۳	آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

دانا چه گفت گفت چو عزلت ضرورتست ۱۴ من خود باختیار نشینم بمعزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست ۱۵ امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنگه که سر بیالش گورم نهند باز ۱۶ از من چه بالشی که بماند ز مخملی
بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل ۱۷ تا چاره نیست آخر نیست همیدون و اولی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش ۱۸ تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی
ترکمان چو رفت نباید نشست باز ۱۹ پس واجبست در همه کاری تاملی
باید که بهر لطف بود پادشاه را ۲۰ ورنه بپیشکش نشود حل مشکلی
وقتی بدولت گوی که سالار قوم را ۲۱ با گفتگوی خلق بباید تحملی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات ۲۲ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش ۲۳ باری که بیند او خری اوفتاده در گلی
آخر بهیچ روزه حیات گذشتنی ۲۴ خرم کسی شود که از موت غافلی
نه کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند ۲۵ ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی ۲۶ بی جهد از آئینه نبرد زنگ صیقلی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز ۲۷ حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند ۲۸ دانی که بی مسطره نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسهٔ نفس را ۲۹ شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی
تا هر چه گفته باشمت از غیب ور حضور ۳۰ بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی

این فکر بکر من که بجنبش نظیر نیست ۳۱ مردم مخوان اگر بجنبش جز بمقبلی

وان کیست در زمانه که داد از آسمان ۳۲ داد است مر ورا همه حسن و شمائلی

نوبین اعظم آنکه بتدبیر و عقل و رای ۳۳ امروز در زمانه ندارد مقابلی

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش ۳۴ کس پیش آفتاب نکردست مشعلی

منت پذیر او نه منم در زمین پارس ۳۵ در خلق کیست آن که ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال ۳۶ زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد ۳۷ تا بر سرش ز عقل بدارے موکلی

تا بلبلان بناله در آیند بامداد ۳۸ هرگه که سر برآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شگفته باد ۳۹ سعدی و مهای خیر تو گویان چو بلبلی

انتخاب از دیوان حافظ

غزلیات

(۱)

ساقی بنور بادہ برافروز جام ما	۱	مطرب بگو کہ کار جہان شد بکام ما
ما در پیالہ عکس رخ یار دیدہ ایم	۲	اے بے خبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمہ و ناز سہی قدان	۳	کاید بجلوہ سرو صنوبر خرام ما
ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق	۴	ثبت است بر جریدہ عالم دوام ما
مستے بچشم شاہد دلبند ما خوش است	۵	زان رو سپردہ اند بمستے زمام ما
ترسم کہ صرفہ نبرد روز باز خواست	۶	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
اے باد اگر بگلشن احباب بگذرے	۷	زنہار عرضہ دہ بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چہ می بری	۸	خود آید آنکہ یاد نیارے ز نام ما
بگرفت ہمچو لالہ دلم در ہوائے سرو	۹	ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریائے اخضر فلک و کشتی ہلال	۱۰	ہستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیدہ دانہ اشکے ہمی فشان	۱۱	باشد کہ مرغ وصل کند قصد دام ما

غزل

(۲)

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	۱	بخال ہندوش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	۲	کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب	۳	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست	۴	بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم	۵	که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو	۶	که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانان که از جان دوست‌تر دارند	۷	جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی	۸	جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ	۹	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

غزل (۳)

رونق عهد شباب است دگر بستان را	۱	میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی	۲	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	۳	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان می خندند	۴	در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	۵	هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب	۶	کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش	۷	خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود	۸	گر تو سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک است	۹	گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	۱۰	وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری	۱۱	که بهم برزده گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست	۱۲	که بشمشیر میسر نشود سلطان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی	۱۳	دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

غزل (۴)

صلاح کار کجا و من خراب کجا	۱	ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را	۲	سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس	۳	کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال	۴	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد	۵	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین سیب زنخدان که چاه در راه است	۶	کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست	۷	کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست	۸	قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

غزل (۵)

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	۱	که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا	۲	تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل	۳	که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر	۴	به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی	۵	بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست	۶	سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان یافت در جمال تو عیب	۷	که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
بر آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ	۸	سماع زهره برقص آورد مسیحا را

بلطف

غزل (۶)

ساقیا برخیز و در ده جام را	۱	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز سر	۲	برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان	۳	ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور	۴	خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من	۵	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای من	۶	کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است	۷	کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن	۸	هر که دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور	۹	خوش بخور هم خوش بدار ایام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب	۱۰	عاقبت روزی بیابی کام را

غزل (۷)

۱	دست از طلب ندارم تا کام من برآید	یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
۲	بگشاے تربتم را بعد از وفات بنگر	کز آتش درونم دود از کفن برآید
۳	بنمای رخ که خلقے واله شوند و حیران	بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
۴	جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش	نگرفته هیچ کامے جان از بدن برآید
۵	از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد	خود کام تنگدستان کے زان دهن برآید
۶	گفتم بخویش کز وے برگیر دل دلم گفت	کار کسیست این کو با خویشتن برآید
۷	هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد	چون این دل شکسته با آن شکن برآید
۸	بر بوی آنکه در باغ آید گلے چو رویت	آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
۹	هر دم چه بیوفایان نتوان گرفت یارے	ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید
۱۰	برخیز تا چمن را از قامت و میانت	هم سرو در برآید هم نارون برآید
۱۱	گویند ذکر خیلش در خیل عشقبازان	هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

غزل (۸)

۱	گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید	گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
۲	گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز	گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
۳	گفتم که بوے زلفت گمراه عالم کرد	گفتا تو بشنو گیسن کو بنده بهر در آید
۴	گفتم دل رحیمت کے عزم صلح دارد	گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم	۵	گفتا که شبروست این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد	۶	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت	۷	گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد	۸	گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

غزل (۹)

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد	۱	خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد باز	۲	تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را	۳	این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی	۴	بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین	۵	از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد	۶	آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
پی پاره نمیکنم از هیچ استخوان	۷	تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند	۸	جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می	۹	زین شست و شوی خرقهٔ غفران نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی	۱۰	هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

غزل (۱۰)

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	۱	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و درد مکن نالہ و فریاد کہ دوش	۲	زدہ ام فالے و فریاد رسی می آید
ز آتش وادی ایمن نہ منم خرم و بس	۳	موسے اینجا بامید قبسے می آید
ہیچکس نیست کہ در کوی تواش کاری نیست	۴	ہر کس اینجا بامید ہوسے می آید
کس ندانست کہ منزلگہ مقصود کجاست	۵	اینقدر ہست کہ بانگ جرسی می آید
جرعہ دہ کہ بہ میخانہ ارباب کرم	۶	ہر حریفے ز پے ملتمسے می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید کہ من	۷	نالہ می شنوم کز قفسے می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است	۸	گو بیا خوش کہ ہنوزش نفسے می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران	۹	شاہبازے بشکار مگسے می آید

غزل (۱۱)

نقد صوفی نہ ہمہ صافی و بیغش باشد	۱	اے بسا خرقہ کہ مستوجب آتش باشد
صوفئے ما کز ورد سحری مست شدے	۲	شامگاہش نگران باش کہ سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربہ آید بمیان	۳	تا سیہ روے شود ہر کہ درو غش باشد
ناز پروردہ تنعم نبرد راہ بدوست	۴	عاشقی شیوہ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازینگونہ زند نقش بر آب	۵	اے بسا رخ کہ بخونابہ منقش باشد
غم دنیاے دنی چند خوری بادہ بخور	۶	حیف باشد دل دانا کہ مشوش باشد
دلق و سجادہ حافظ ببرد بادہ فروش	۷	گر شراب از کف آن ساقی مہوش باشد

غزل (۱۲)

همای اوج سعادت بدام ما افتد	۱	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه	۲	اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه	۳	کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم	۴	که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز	۵	کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست	۶	کی التفات جواب سلام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی	۷	بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند	۸	بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ	۹	نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

غزل (۱۴۳)

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور	۱	کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن	۲	وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت	۳	دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن	۴	چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب	۵	باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت غمخواری نیافت	۶	آخرالامر او بغمخواری رسد هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم	۷	سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب	۸	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند	۹	چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید	۱۰	هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار	۱۱	تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

غزل (۱۴)

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل	۱	هر کس شنید گفتا لله در قائل
دل داده‌ام بیاری عاشق‌کشی نگارے	۲	مرضیة السجایا محمودة الخصائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول	۳	جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
گفتم کی‌ام ببخشی بر جان ناتوانم	۴	گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید	۵	از شافعی مپرسید امثال این مسائل
در دا که بر در خود بارم نداد دلبر	۶	چندانکه از جوانب انگیختم وسائل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت	۷	اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم	۸	از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست	۹	آیا بود که بینم در گردنت حمائل

غزل (۱۵)

ما ز یاران چشم یارے داشتیم	۱	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستے کے بر دهد	۲	حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود	۳	ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت	۴	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید	۵	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب	۶	ما دم همت بر او بگماشتیم
چون نهادستی دل بمهر دیگران	۷	ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا	۸	ما محصل بر کسی نگماشتیم

غزل (۱۶)

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم	۱	هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم	۲	فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	۳	چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی	۴	ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش	۵	فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی	۶	چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه	۷	که من با لعل خاموشش نهانی یک سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند	۸	بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه	۹	که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله	۱۰	نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

بر ندیم شهره شد حافظ پس از چندین ورع	۱۱	چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

غزل (۱۷)

این چه شوریست که در دور قمر می بینم	۱	همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روزبهی می طلبد از ایام	۲	مشکل این است که هر روز بتر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است	۳	قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان	۴	طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر	۵	پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد	۶	هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن	۷	زانکه این پند به از در و گهر می بینم

غزل (۱۸)

دلبر جانان من برده دل و جان من	۱	برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من	۲	زنده شود جان من از لب جانان من
روضه رضوان من خاک سر کوی دوست	۳	خاک سر کوی دوست روضه رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست	۴	واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست	۵	مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست	۶	قامت دلجوی تست سرو گلستان من
حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث	۷	نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

غزل (۱۹)

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو	۱	باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی	۲	بوسه ستان بکام ازو تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من نیست سیم بیا بپیش	۳	زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری	۴	باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من	۵	نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری	۶	قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

غزل (۲۰)

پدید آمد رسوم بی وفائی	۱	نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسی	۲	کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضل است امروز در دهر	۳	نمی بیند ز غم یکدم رهائی
کسی کو جاهل است اندر تنعم	۴	متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب	۵	که دل را زو فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل و امساک	۶	اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت	۷	برو صبری بکن در بی نوائی
بیا حافظ بجان این پند بنیوش	۸	که گر از پا بیفتی بر نیائی

انتخاب رباعیات حکیم عمر خیام

(۱) رباعی

از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست	۱	جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست
هرچند بکار خویش در می نگرم	۲	عمرم بگذشت هیچ معلومم نیست

(۲) ایضاً

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است	۱	گردنده فلک برای کاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی	۲	کان مردمک چشم نگاری بوده است

(۳) ایضاً

یک جرعه می ز ملک کاوس به است	۱	وز تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رندی به سحرگاه زند	۲	از طاعت زاهدان سالوس به است

(۴) ایضاً

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است	۱	گر شادی از و یک نفس آن نیز بسی است
خوش باش ز هرچه پیشت آید ز جهان	۲	هرگز نشود چنانکه دل خواه کسی است

(۵) ایضاً

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست	۱	بی بادهٔ ارغوان نمی باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست	۲	تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

رباعی (۶)

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت	۱	دارم سخنی دراز نتوانم گفت
حالی دارم که شرح نتوانم داد	۲	رازی دارم که باز نتوانم گفت

ایضاً (۷)

این کهنه رباط را که عالم نام است	۱	آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وا ماندهٔ صد جمشید است	۲	قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

ایضاً (۸)

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت	۱	ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد	۲	بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

ایضاً (۹)

آن قصر که بهرام در و جام گرفت	۱	روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی دائم	۲	امروز نگر که گور بهرام گرفت

ایضاً (۱۰)

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست	۱	تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی	۲	این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

ایضاً (۱۱)

بیگانه اگر وفا کند خویش منست	۱	ور خویش جفا کند بداندیش منست

گر زهر موافقت کند تریاک است	۲	ور نوش مخالفت کند نیش منست
رباعی (۱۲)		
جانم بفدای آنکه او اہل بود	۱	سر در قدمش اگر نہم سہل بود
خواہی کہ بدانی بیقین دوزخ را	۲	دوزخ بجہان صحبت نااہل بود
ایضاً (۱۳)		
آنہا کہ کہن شدند و آنہا کہ نو اند	۱	ہر یک بمراد خویش یک یک برسند
این سفلہ جہان بہ کس نماند جاوید	۲	رفتند و روند و دیگر آیند و روند
ایضاً (۱۴)		
آنہا کہ در آمدند و در جوش شدند	۱	آشفتۂ ناز و طرب از ہوش شدند
خوردند پیالہ و مدہوش شدند	۲	در خواب عدم جملہ ہم آغوش شدند
ایضاً (۱۵)		
چون کار نہ بر مراد ما خواہد بود	۱	اندیشہ و جہد ما کجا دارد سود
پیوستہ نشستہ ایم در حیرت آنکہ	۲	دیر آمدہ ایم رفتہ میباید زود
ایضاً (۱۶)		
تا چند اسیر رنگ و بو خواہی شد	۱	چند از پے ہر زشت نکو خواہے شد
گر چشمہ زہرے و اگر آب حیات	۲	آخر بدل خاک فرو خواہے شد
ایضاً (۱۷)		

درد هر آن که نیم نانے دارد	۱	از بهر نشست آستانے دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسے	۲	گو شاد بزے که خوش جهانے دارد

رباعی (۱۸)

روزی که جزاے هر صفت خواهد بود	۱	قدر تو به قدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا	۲	حشر تو بصورت صفت خواهد بود

ایضاً (۱۹)

قومے ز گزاف در غرور افتادند	۱	قومے ز پئے حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند	۲	کز کوے تو جمله دور و دور افتادند

ایضاً (۲۰)

آنها که کشندهٔ شراب ناب اند	۱	وانها که بشب مدام در محراب اند
بر خشک یکے نیست همه در آب اند	۲	بیدار یکے است دیگران در خواب اند

ایضاً (۲۱)

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد	۱	و از سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزے گفتند	۲	معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

ایضاً (۲۲)

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد	۱	وز کوزهٔ بشکسته دو دم آبے سرد
مامور کسے دگر چرا باید بود	۲	یا خدمت چون خودے چرا باید کرد

انتخاب قطعات ابن یمین

قطعہ (۱)

دلا تا چند با دنیا پرستی	۱	کنی ضایع بغفلت عمر خود را
چہ جوئی کام دل از سفلہ طبعی	۲	کہ با اطلس نہد یکسان نمد را
چہ پوئی در پے دنیا چو دونان	۳	کہ دارائی بود ہر نیک و بد را
ترا ضایع کجا بگذارد آن کس	۴	کہ روزی میرساند دام و دد را
مرا از خواجہ نفع است و نباید	۵	وگرنہ روشن است اہل خرد را
کہ فردا چون بحشر جمع گردند	ق ۶	بمن حاجت بود چون خواجہ صدرا

قطعہ (۲)

گر خرد یار تست ابن یمین	۱	ہر طرف نہ بنائے کارت را
جہد کن تا بجا خوشی نہ سہی	۲	خوشی روز و روزگارت را
وقت را مغتنم شمر کامسال	۳	مے نیابے نشاط پارت را
ترک اندیشہائے دوران گیر	۴	تاچو دی بگذران بہارت را
زانکہ چندان تفاوتے نکند	۵	بد و نیک تو کردگارت را

قطعہ (۳)

خدائی که بنیاد هستیت داد	۱	بروز الست اندر افگند خشت
گل پیکرت را چهل بامداد	۲	بدست خود از راه حکمت سرشت
قلم را بفرمود تا بر سرت	۳	همه بود و نبود یکایک نوشت
نزیبد که گوید ترا روز حشر	۴	که این کار خوبست و آن کار زشت
ندارد طمع رستن شاخ عود	۵	هر آن کس که بیخ شتر خار کشت
چو از خط فرمانش بیرون نهند	۶	چه اصحاب مسجد چه اهل کنشت
خرد را شگفت آید از عدل او	۷	که آنرا دهد دوزخ این را بهشت

قطعه (۴)

گر جهانی ز دست تو برود	۱	مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز گر بدست آید	۲	هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان چو برگذرست	۳	درگذر از جهان که چیزی نیست

قطعه (۵)

هر که رنجی کشید و گنج نهاد	۱	بضرورت بدیگری بگذاشت
چون نظر میکنی بآخر او	۲	حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خنک آنکس که همچو ابن یمین	۳	نخورد وقت شام اندُه چاشت

قطعه (۶)

چیزیکه رفت مکن یاد او و گم	۱	زیرا که تازه کردن غم کار عقل نیست

تا نقد روزگار ترا کم زیان شود	۲	بگذار زانکه سود ورا وبار عقل نیست
نه نه عقال عقل بیفگن ز پای دل	۳	کاغبار غم کم است کاو بار عقل نیست
مانند باغبان همه برگل کند نشاط	۴	هر دل که خستگی وی از خار عقل نیست
خوش روزگار ابن یمین کش خدای داد	۵	آزادگی ازانکه گرفتار عقل نیست

قطعه (۷)

هرکه در کار خویش مشوره کرد	۱	گلبن باغ دولتش بشگفت
هر مهمی که باشد از بد و نیک	۲	در جهان با دو شخص باید گفت
اولاً آنکه او سخن گوئی	۳	همچو الماس دُر تواند سفت
ثانیاً با کسی که صورت صدق	۴	بی تو بیرون نیاورد نهفت
تا ببینی که هر یکی زیشان	۵	گرد غم از دلت چگونه برفت
سخن دوست در جهان طاق است	۶	با دل خویش کرد باید جفت
گر قبول آیدت نصیحت خلق	۷	غم خود خور که روزگار آشفت

قطعه (۸)

ایدل ازینجهان اگرت رای رفتنست	۱	در ره قدم کنون که ترا پای رفتنست
از ما سوا اگر نشوی منقطع بکل	۲	معلوم می شود که ترا پای رفتنست
قطع علائق ست نخستین بسیچ راه	۳	آنرا که زین مقام تمنای رفتنست
دنیا پلی ست در گذر رود آخرت	۴	در وی مکن مقام که پل جای رفتنست

هر کو فتد چو ابن یمین در جهان جان	۵	او را که هست رحل چه پروای رفتنست

قطعه (۹)

ای دل اگر زمانه بصد غم نشانده است	۱	بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
با جور روزگار نشاید ستیزه کرد	۲	آنکس که کرد این مثلی خوش برای اوست
با پیل ترنده پشه چو پهلو همی زند	۳	گر جان بباد بر دهد الحق سزای اوست
گر عاقلی بود و برد ره بره صواب	۴	از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای اوست
ور جاهلی بمنصب عالی رسد مگوی	۵	کان مال و منصب از خرد و عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی شود	۶	وان زیب از کسی که خرد رهنمای اوست
گر کار نیک و بد نشود شاد و مضطرب	۷	داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

قطعه (۱۰)

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد	۱	گیتی چو هست بگذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش	۲	بگذشت پس از این تیر این نیز بگذرد
ور دور روزگار نه بر وفق رای تست	۳	اندوه مخور که بیخبر این نیز بگذرد
بالجمله پاس دار که مردان مرد را	۴	بگذشت از این بسی بسر این نیز بگذرد
منت خدای را که شب دیر پا ز غم	۵	افتاد با دم سحر این نیز بگذرد
ابن یمین ز موج حوادث مترس از آنکه	۶	هر چند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطر است ولی شکر چون نکرد	۷	ایزد قضا جز اینقدر این نیز بگذرد

قطعه (۱۱)

مرد باید که هرکجا باشد	۱	عزت خویشتن نگه دارد
خودپسندی و ابلهی نکند	۲	هرچه کبر و منی ست بگذارد
بطریقی رود که مردم را	۳	سر موئی ز خود نیازارد
همه کس را ز خویش به داند	۴	هیچکس را حقیر نشمارد
سر و زر در طلب نهد وانگه	۵	تا مگر دوستی بدست آرد

قطعه (۱۲)

گفتم که بکوشش بتوان یافت در آفاق	۱	یاری که توانیم همه عمر بهم بود
سرتاسر آفاق بگشتیم و ندیدیم	۲	یاری که توان گفت که از اهل کرم بود
قانون کرم چیست وفا و کرم و دم	۳	یاری که توان یافت در این همه کم بود
دیدیم سه یار از همه آفاق که ایشان	۴	آئین وفا بود و دم صدق و قدم بود
یاری که بدست آمد و سر باخت بیاری	۵	و اندر همه عالم لقبش دم بود و قلم بود
وان یار که شد همدم و دم زد ز سر صدق	۶	صحبت که بجا این همه دم بر سر دم بود
وان یار که با ما بوفا زیست که یکدم	۷	غیبت ننمود از دل محنت زده غم بود
گر معرفتت هست بروزین مطلب یار	۸	تا عاقبة الامر نباید بعدم بود

قطعه (۱۳)

از هنر مرد بهره ور گردد	۱	چون بر صاحب هنر گردد

قطرهٔ آب مختصر مایه	۲	چون بدریا رسد گهر گردد
سنگ را چون دوام می تابد	۳	تابش آفتاب زر گردد
صحبت نیشکر چو یابد آب	۴	بضرورت همان شکر گردد
چه عجب گر ز صحبت نیکان	۵	مردم نیک نیک تر گردد
پسر نورسیده شاید بود	۶	که نود ساله چون پدر گردد
پیر مسکین طمع ندارد باز	۷	شانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد	۸	که ز خرمی بزرگ تر گردد
غله چون زرد شد امید نماند	۹	که دگر باره سبز تر گردد

قطعه (۱۴)

ای پسر همنشین اگر خواهی	۱	همنشینی طلب ز خود بهتر
مثل اخگر که با همه گرمی	۲	سرد گردد بوصل خاکستر
ورچه باشد فسرده طبع انگشت	۳	چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیک نام شوی	۴	دور باش از بد ای عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین	۵	در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو	۶	ور پسند آیدت از آن مگذر

الف

برائے ندا — خدایا! بادشاہا

برائے دعا مضارع میں — کُناد - لواد

بمعنی فاعل — دانا - بینا

بمعنی واو عطف — تگاپو - تگ و پو

" دو کلمہ غیر مرادف کے درمیان — رستاخیز = رست و خیز

بمعنی کثرت — خوشا

زائد ماضی مطلق کے آخر — گفتا

" صیغہ دعا کے آخر — بادا

" اسماء کے آخر — شہریوز مخدوما طالبا

" اسماء کے اول — اسکندر

" حروف کے اول — ابر - ابے

" برائے درازی آواز — دردا - دریغا

ب

برائے اتصال بمعنی ساتھ — آشنائی بہ توجہ در دسر است

بمعنی در — افتم بہ پائے تو کہ بہ بخشی خطائے من

بمعنی مع — بیا کہ دل بہ عجب لذتے ہم آغوش است

بمعنی بر — جانم بلب رسید بہ جانان خبر کنید

بمعنی برائے — بہ طواف کعبہ رفتم

بمعنی از — جمال دوست بدیدن نمی شود آخر

بمعنی را — دادہ اند انجمہا کا شکے ازمان گیرند

بمعنی سبب — زین جرم در دیدن گرفتار شده است

بمعنی مدد — تازه می سازم بہ ناخن باز داغ خویش را

بمعنی موافق — نفس در آتش دل بارہا گداخت مرا
که این چنین بمراد دل تو ساخت مرا

بمعنی نزدیک — یارب تو مرا بدوست برسان

بمعنی وسیلہ و طفیل — عصیان مرا دو لطف کن در عرصات
لطفے بہ حسن بخش و لطفے بہ حسین

بمعنی قسم — بہ خدائے کریم عزوجل

برائے ابتدا — بنام جہان دار جان آفرین

برائے مقابلہ و معاوضہ — پدرم روضۂ رضوان بدو گندم بفروخت

برائے پیوستگی — دمبدم ساعت بساعت بود افزون جاہ تو

بمعنی مانند و برابر — بصورت تو بتے کمتر آفرید خدا

بمعنی لائق — صائب کنون که درد بہ درمان نمانده است

برائے تفسیر در — بہ دریا در منافع بے شمار است

برائے تفسیر بر — چون آختن ستم سگزی بہ پر بر

بمعنی تحت و پائین — گر آئے خاطر در آید بہ سنگ

بمعنی سخ — بہ گردن فتد سرکش و تند خوئے

بمعنی اضافت — و در زر داری بہ زور محتاج منہ

بمعنی طرف — من رو بقبلہ دارم تو رو بہ دیر داری

زائد اسم کے پہلے — آن قطرہ ام کہ چرخ بہ دور افگند مرا

،، حرف کے پہلے — نگفتہ بخواہیم منداتم بجز نام تو

،، فعل ...

بیان الفاظ مشتمل بر دو فصل

فصل اول در بیان معنی الفاظ بسوط و مفرده

الف (۱) این حرف چون در اول کلمهٔ تازی یعنی و حرفی واقع شود همیشه مفتوح باشد و مابعدش به حرکت خود چون آگر و آبرو آبا و آبی که در اصل اگر و ابر و ابا و ابی بود فردوسی گوید بیت ابر بارهٔ جنگجوی سوار ٭ برون رفت از قلعه دو بسیار ٭ رودکی گوید بیت تا خوی ابر گل رخ تو گرد شبنمی ٭ شبنم شده است سوخته چون اشک ماتمی ٭ فردوسی گوید بیت ابا خلعت فاخر از خسرے ٭ همی رفت و مینوشتے زسے ٭ حکیم اسدی گوید بیت بدو گفت ایدرا بے کام تو ٭ نه پویم نه جویم بجز نام تو ٭ سعدی گوید بیت ابی حکم شرع آب خوردن خطاست ٭ وگر خون بفتوی بریزی رواست ٭ و دشتباه درین بیت واقع شود که در مصرع اول بجای نه لفظ الف یعنی ابی باشد اما باید دانست که در اکثر نسخ نه بی بتنوین قافیه یا بی بیای زائد دیده شد استدلال تمام نمیشود و چون در اول ثلاثی یا رباعی یا خماسی وغیره واقع شود و مابعد او ساکن کنند اگر اجتماع ساکنین لازم نیاید و همان حرکت مابعد بدو دهند و این الف را فارسیان الف وصل گویند چون اشکم و استم و اشکره و اشتر و اشتلم و اعجوبه و استر و اشگرف و افراسیاب که در اصل شکم و ستم و شکره بکسر اول و شتر و شتلم و عجوبه بالضم و ستر و شگرف و فراسیاب بالفتح بود امیر خسرو گوید بیت اشکره را گشت ببین و شکارگاه ٭ از مهر خویش زبردست شاه ٭ ناصر علی گوید بیت الهی از خم بستان و کم کن ٭ بنور پاک بر من اشتلم کن ٭ مولوی فرماید بیت شیر بی گوش و سر و اشکم که دیده اینچنین شیرے خدا خود نافرید ٭ و هرگاه حرف با بر و در آید بیا بدل شود چون بینگکن

وببیند از همچنین اگر کلمهٔ دیگر برو در آید چون آسیاب که در اصل آس آب بود و اگر در وسط
واقع شود برای دعا باشد چون بیراد و بنیاد و رزاد نیز چون سیه سار و رستاخیز و آمرزگار بمعنے
سیه سر و رستخیز و آمرزگر و کردگار بمعنی کردگر و از همین قبیل ست دار اب نام پادشاه که در اصل
دراب بود چون او را در آب یافته بودند بدین اسم مسمے گشت و بعضے گفته اند دار بمعنی درخت است و دارا
مرکب ست از دار و آب چرا که او را در آب نزدیک درخت یافته بودند چنانچه موسے مرکب ست
از مو و سے که بزبان سریانے اول بمعنی تابوت و ثانی بمعنے آب ست چون ایشانرا از
خوف فرعون درمیان تابوت در دریاے نیل یافته بودند بدین اسم مسمے اشتند برین
قول استدلال بدین قطعه میشود حافظ گوید بیت پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر بمی ز دل
ببرم هول روز رستاخیز * و اگر در آخر واقع شود برای ندا باشد چون دلا و جانا که در اصل ای دل
و ای جان غنیمت گوید بیت پناه اشنا عاجز نوازا * جهان را جان و جان را چاره سازا
و برای کثرت چون خوشا و بسا و بدا یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار و بسیار بد و برای افاده
معنے اسم فاعل چون کوشا و نیوشا و دانا و بینا و گدا یعنی کوشنده و نیوشنده و داننده و بیننده
و گدیه کننده و گاہے افادہ معنی مصدری کند چون فراخا و ژرفا و درازا و پہنا یعنی فراخ بودن
و دراز بودن و ژرف بودن و پہن بودن و گاہے افادہ معنی ضمیر متکلم کند چون ملاذا و معاذا
بمعنے ملاذ من و معاذ من و گاہے محض برای تحسین لفظ آید چنانچه بگفتا و رفتا و دورا و بیتا
و سلطانیا یعنی گفت و رفت و دور و بیتے و سلطانے خاقانی گوید بیت بدا سلطانیا کورا
بود رنج دل آشوبی * خوشا درویشیا کورا بود عیش تن آسانے * خواجه حافظ گوید بیت خوبان
پارسی گو بخشندگان عمر اند * ساقی بده بشارت پیران پارسا را * یعنی پیران پارس را و تنک
فهمانیکه از مذاق فارسے بهره ندارند پارسا را بمعنے فقیر مے گویند و این غلط محض است

ت

برائے خطاب حاضر کلمے کے آخر	بارت بردم - زرت دادم
" علیحدہ	آمدی تو - غلام تو
بمعنی خود	از بارگہت مرانم اے شاہ
زائد	(باشش) بالشت

چ

برائے سبب	این طعام نخوردم چہ بے مزہ بود
برائے استفہام	چہ گفتی - چیستی
برائے تعظیم	بنشیمے نگر تا چہ شاہی گرفت
برائے تحقیر	ما چہ باشیم و چہ باشد دلِ غم پرور ما
بمعنی چیز	ہر چہ از دوست می رسد نیکوست
بمعنی ہر چہ	چہ باشد میسر بزودی فرست

ش

ضمیر غائب	دادمش انعام یا انعامش دادم
بمعنی حاصل مصدر	کوشش
زائد	خود کشش آمد

ک

برائے علت و سبب = پدر درت آمدم کہ لطف کنی

برائے بیان مبین کے بعد = صد شکر کہ ہر دو نامہ ام رنگ قبول

ہ = جملہ مقولہ کے پہلے = گفتم کہ گلے بچینم از باغ

ہ = بعد موصول جملہ صلہ پر = آنکہ بملک خویش پائندہ توئی

آں موصول و کاف صلہ

ہ = موصول محذوف کے بعد = آنکہ شخص منہ = حقیر نمود

برائے مفاجات یعنی ناگاہ و یکایک = بودیم بے خبر کہ سپاہ عدو در رسید

برائے علت = آلیا

چه با وجود فوت ربط مصراع ثانی با اول نظر بملاحظه بیت لاحق **بیت** گر مطرب حریفان
این نغمه خوش سرآید * در رقص و حالت آرد پیران پارسا را * مستلزم تکرار قافیه میشود *
و سنا و این براهل خبرت پوشیده نیست و گاهی در آخر مندوب زائده باشد برای مد صورت
چنانچه دریغا و دردا **نظم** وا فریادا عشق وا فریادا * کارم بیکی شوخ نگار افتادا * گر داد من
شکسته دادا دادا * ورنه من و عشق هرچه بادا بادا * و در بعضی جا افاده معنی قسم میکند
چون حقا و ربا یعنی قسم حق و قسم رب و در آخر الفاظ ترکی بجای های مختفی واقع شود آنرا
الف خواندن غلط است لیکن در نوشتن بالف باید نوشت چون سرکا و مچلکا و قما و نیز الف
که در آخر کلمه اعلام هندی واقع شود آنرا بالف باید نوشت و بعضی برآنند که آنرا بهای مختفی
باید نوشت چون سواته و کلیاته نام قریه که بهندی سوانا و کلیانا گویند و تحقیق آنست که
اسمای رجال را بالف و اعلام مواضعات را بها باید نوشت چون پراگا و کسپا و سوانه و کلیانه
و بدال بدل شود چون باین و بدین و به با چون ارمغان و یرمغان و الکدش و یکدش
یعنی دو تخمه از آدمی و غیره که آنرا دوغلم بترکی و مولد بعربی و دورگه بفارسی گویند نیا بین گوید
بیت چند نیا بین که نرگس جبین می از تاثیر شان * میکند مستی و مخموری چو چشم یکدشان *
و چون درمیان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمه اول باشد بمعنی کلمه ثانی چون دوشا
دوش و لبالب و مالامال یعنی دوش بدوش و لب بلب و مال بمال همچنین رنگارنگ و
گوناگون و دوادو و تکاپو که در اصل رنگ برنگ و گون بگون و دو بدو و تک و پو بود و حق
آنست که الف این کلمات برای اشباع باشد چنانچه در باب دوم مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی
و گاهی بمعنی واو عطف آید چون شبا روز و سالا ماه یعنی شب و روز و سال و ماه جامی گوید
بیت چو یوسف همنشین شد با زلیخا * شبا روزی قرین شد با زلیخا * و باید دانست که در

اول کلمه فرس الف ممدوده نیز زاید آمده مثل آزرده و زرده و آژنگ و ژنگ و آکوفت و کوفت
و آهنگ و هنگ و آخ و خ بمعنی گوشت پاره که بر روی پدید و در عربی آنرا ثولول و بهندی
مسّا خوانند و آدرفش و درفش که بدال زده و رای مفتوحه و فای ساکنه و شین منقوطه آلتی ست
چرم دوزان را که بدان چرم را سوراخ کنند اسدی گوید بیت خصمت بود بچنگ خفت
و تیر ترا درفش ٭ تو ابچو کوه و تیر بداندیش تو صدا ٭ خاقانی گوید بیت از گرچه درفشهای کاوی
کاهی نکنی گره کشائی ٭ همچنین آشنا و شنا بمعنی شنا ور سعدی گوید بیت گرفتم که مرد اند
ور شنا ٭ برهنه توانی زدن دست و پا ٭ مولوی گوید مصرع آشنا بگذار در کشتی نوح ٭ و بعضی
گویند همزه الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز رواست چون اچار و آچار و اماس و آماس و اماده
و آماده نظامی گوید بیت ز آچارها هرچه باشد عزیز ٭ ترنج و به و نار و نارنج نیز ٭ و بعضی برانند
که الف ممدوده در اول شنا برای افاده معنی اسم فاعل ست یعنی شنا کننده خسرو گوید بیت
نور یکی ماهی دوم در هوا ٭ ماهی چنین با آب آشنا ٭ خواجه حافظ گوید بیت کشتی شکستگانیم
ای باد شرطه برخیز ٭ باشد که باز بینیم آن یار آشنا را ٭ یعنی آن یار شنا کننده را و این بر تقدیریست
که در مصرع اول لفظ شکستگانیم باشد اما در صورتیکه لفظ نشستگانیم باشد چنانچه در بعضی نسخه
مندرج ست آشنا بمعنی دوست خواهد بود ـ

(ب) برای الصاق و صله یعنی برای ربط دادن فعل به اسم آید چون گذشتم بزید و گفتم (با)
بعمرو و برای سببیت آید چنانچه رفتم بملاحظه دشمن و معیت مثل آنکه رفتم بفلان و ظرفیت مانند اینکه بخانه
خود رفت و به لشکر رفت و به بلده کابل رفت یعنی بطرف خانه خود رفت و بطرف لشکر رفت و بطرف
شهر کابل رفت و قسم چون بخدای رب العزة و برای توسل و استعانت بچیزی چنانچه بالنون و الصاد
و بالنبی و آله الامجاد جامی گوید بیت خداوندا بپیران جوان بخت ٭ بود تا آسمان چتر و زمین تخت

فلک با چتر او در چاپلوسی ٭ زمین با تخت او در خاک بوسی ٭ و بمعنی بر موجد گوید بیت عرفی

کن در سخالت زن ٭ مشت آبی بروی غفلت زن ٭ یعنی بر روی غفلت زن و زائده

چنانچه بجو و بزن و بده و نیز زائده می شود در جائیکه بعد از کلمه که با متصل است لفظ دریا بر

باشد سعدی گوید بیت بدریا در منافع بیشمار ست ٭ اگر خواهی سلامت بر کنار ست

یعنی در دریا منافع بیشمار ست سوزنی گوید بیت قهر تو بر اعدای تو مشتوم بر آید ٭

چون تاختن رستم سکزی بپسر بر ٭ یعنی بر پسر و بمعنی برای آید سعدی گوید بیت هر که

آمد عمارت نو ساخت ٭ رفت و منزل بدیگری پرداخت ٭ و بواو بدل شود چون آب

و آو و خواب و خواو و بیران و ویران و برنا و ورنا و باز و واز و دبلی و ولی و بفا

چون زبان و زفان و زبانه و زفانه منوچهر میگوید بیت مرغان زفان گرفته یکسر ٭

بکشاده زفان زدام چنبر ٭ حکیم سوزنی گوید بیت بادی که آن نور دین رسید هر اگفت ٭

کرده زفان تیز چون زفانهٔ آتش ٭ و بمیم چون غرب و غرم بمعنی دانهٔ انگور فخری

گوید بیت از دست میر تشنج سحاب از نی برده ٭ لعل و عقیق رویدا از زر بجای غرب

ابو العلا گوید بیت زمرد اندر تاکم عقیقم اندر غرم ٭ سهیلم اندر رحم افتابم اندر جام ٭

(پ) (پا) این حرف در لغت عرب نیامده گاهی بفا بدل شود چون پیل و فیل و

سپید و سفید و گاهی بتای تازی چون پژ و ... ... بآن ... ...

گویند تپ و تب تاب پا و تاپ پا –

(ت) (تا) این حرف برای خطاب واحد آید چون ... ... واقع شود ... ... اگر

متصل بکلمه دیگر شود ... ... باشد و ... زیاده

... چون ... ... در آخر ... ...

یعنی که باید ترا و شاید ترا و غلام ترا درین مقام افاده مفعول دهد و گاهی مضاف الیه
چون وینت وایمنت وانیت و آنت یعنی وین تو و آیمن تو و این تو و آن تو حکیم سنائی گوید
بیت آنت بخشودن اینت بخشیدن ٭ اینت نوشیدن آنت پاشیدن ٭ و بمعنی خود
آید سعدی گوید بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ٭ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ٭
یعنی قبول کردم که غم خود نیست غم ما هم نیست نظامی گوید مصرع گفتت با من فروش باغت
را ٭ یعنی باغ خود را و بدال بدل شود چون زرتشت و زردشت و بت و بد و توت و تود
نظامی گوید بیت کرمی که از توت و از برگ تود ٭ ز حلوا و ابریشم آورد سود ٭ همچنین کتخدا
و کدخدا و کت با تو و کد با تو و در آخر کلمات زائد هم آید چو گوش و گوشت و بالش و بالشت
و فراموش و فراموشت قدسی گوید بیت زبالش کرد پاسخ را فراموشت ٭ نهاد از
هر دو سو بر دیده انگشت ٭ و از همین قبیل است دسترس و دسترست سنائی گوید
بیت چه کنی بس چو دسترس داری ٭ تو در آزردن ستمگاری ٭ عسجدی گوید بیت
دست مفگن چو دست رستن نیست ٭ کار در خورد شان بسیت نیست ٭

(ث) این حرف در فارسی نیامده و در ترکی مستعمل است چنانچه گذشت اما اغریث (ث)
نام پدر افراسیاب ترکیست و کیومرث بکاف فارسی و تای مثناة فوقانیه و بمعنی آن گویا
و زنده و شنگ و فع که بمعنی بت است و در اصل تنگ بتا و فع بفا بوده

(ج) اکثر به زای عربی بدل شود چون رجید و رزید بمعنی بسیار خوار و جوزه و (ج)
چوجه بمعنی بچه مرغ که بعربی فرخ گویند ابوشکور گوید بیت ز دیدار خیزد همه آرزو ٭ چو چشم ست
گویند زرد گلو ٭ و بزای فارسی چون کژ و کژ نیز بجیم معجمه چون کاج و کاش و بکاف فارسی
چون انجنج و انجنگ و نیج و بنگ و بتای مثناة فوقانیه چون تاراج و تارات خاقانی

گوید بیت بر فرق مزارش از کرامات ٭ تا تار هیر و بتارات ٭ یعنی بتاراج ٭ ولفظ
تارات درین بیت احتمال دارد که جمع تاره بمعنی مرتبه باشد و برین تقدیر استدلال
نمیشود۔

(چ) این حرف در لغت عربی نیامده است در فارسی گاهی برای علت آید (چ)
چنانچه از انجا که آدم چه چوب ترد دان بود و برای استفهام چنانچه چه میگوئی که من نمی فهمم
و برای تفخیم یعنی عظمت بیان چیزی پس اگر بصورت مضموم بود و او معدوله در آخر
او زیاده کنند انوری گوید بیت مقدری تو بالت بقدرت مطلق ٭ کند بشکل سحاب
چو گنبد ازرق ٭ یعنی گنبد عظیم الشان و بلند مقدار و اگر مکسور باشد یای تحتانی برای
اتمام کلمه و انتهای حرکت آرند ظهیر اگر گوید بیت آنند دستگان خواجه دنیا که ز اعتقاد ٭
بی بند کیش دشمن خویشم چه دشمنم ٭ یعنی دشمن کلانم و گاهی بمعنی هر چه انوری گوید بیت
چه باشد میسر بزودی فرست ٭ که چون گربه بر سفره استاده ام ٭ یعنی هر چه میسر باشد و مخفف
چیزی چنانچه گوید هرچه نباید دلبستگی را نشاید ٭ یعنی هر چیزی پس اگر بکلمه دیگر متصل نباشد
یای تحتانی با قبل او مکسور یا واو معدوله با قبلش مضموم در آخر او زیاده کنند چنانچه چه و چو و اگر
بکلمه دیگر متصل باشد زیاده نکنند چنانچه چرا یعنی برای چه و گاهی بشین معجمه بدل شود چون
کاج و کاش و کچه و کشه بمعنی شعله آتش و اخگر و ژاله بدل چاپچه گوید بیت مه بکشد آورد
شعله ز آتش بار بدید ٭ کچه پدیدار آورد آتش از و ٭ ... گوید بیت آتش
عشق را بس سوز است ٭ شعله است و کم بود کشه ٭ و برای فارسی چون کاج و
کاژ بمعنی درخت صنوبر ازرقی گوید بیت یکی چادری چو سپهر و ورا زه
بپا چو بیا ترا پالاسه کاژ ٭

(ح) (ح) این حرف در فارسی نیامده هر جا که در فارسی زبان زد شود از تغیر لهجه عجمی است که هیچوا هند فارسی را بمخرج عربی تکلم کنند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بود.

(خ) (خ) اگاهی بغین معجمه بدل شود چون سیخ و سیغ بمعنی چیزی ساخت مانند نیزه و ستون و تاخ و تاغ بمعنی درختی که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربی غضات گویند اقرانی گوید بیت آب است جودا و ودل خلق چون خوید * خشمش چو آتش است و تن خشک خصم تاغ * اسدی گوید بیت پر از کوه و بیشه جزیره فراخ * همه عود و بادام هم مشک تاخ * و بقاف چون چخماق و چقماق و بها مثل خاک و هاک و خجیر و هجیر بفتح اول و یای معروف بمعنی پسندیده و نام پسر گودرز که سهراب او را در جنگ زنده گرفت وقتی که با ایران همی رفت در قلعه سپید دژ که در سرحد است فردوسی گوید بیت هجیر دلاور میان را ببست * بران باره تیز تک بر نشست * هم او گوید بیت بشاه جهان گفت زرتشت پیر * که در دین ما این نباشد خجیر * همچنین خالوش و یالوش بمعنی فتنه و آشوب و خیره و هیره و نام گلیست و ختلو و هتلو بمعنی مقر و معترف.

(د) (د) اینحرف در آخر کلمه افادهٔ معنی حال کند چون گذرد و زید و کند و گاهی بتا بدل شود چون خاد و خات بمعنی غلیواز و شواد و شوات بمعنی سرخاب و زرد و زرت بمعنی غله معروف اهل هند آنرا جوار و جونهرے گویند اسحاق گوید بیت خشکی نان زرت و سروی جو هر دو دارم و گر مگو مشنو * بزادی گوید بیت پیش سیمرغ قاف هست تو * ریخته صبح از زن زرده * و بذال معجمه چون آدر و آذر بمعنی آتش و نام پدر ابراهیم خلیل الله علی نبینا و علیه الصلوة و السلام * نبید و نبیذ بمعنی شراب حکیم سنائی گوید بیت دایه او را بود که او نبیست مایه او چرا آب آذر نفیست * خواجه حافظ گوید بیت رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید * وظیفه

گر بپرسد مصرفش گل‌ست و نبید ؛

(ذ) این حرف را در فارسی از دال بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر پیش او حروف صحیح ساکن بود مهمله خوانند و اگر حرف صحیح متحرک یا حرف علت بود معجمه خوانند خواجه نصیر گوید رباعی آنانکه بفارسی سخن میرانند ؛ در معرض دال ذال را ننشانند ؛ ماقبل وی ار ساکن جز وای بود دال است ؛ ورنه ذال معجم خوانند ؛ (ذ)

(ر) گاهی بلام بدل شود خواه در اول چون روخ و لوخ بالضم بمعنی گیاهی که بدان بوریا بافند زرتشت بهرام گوید بیت شود رخ زرد و پشت لوخ گردد ؛ نشست یار یک همچون دوخ گردد ؛ خواه در میان چون اروند و الوند خواه در آخر چون کاچار و کاچال بمعنی اسباب و رخت خانه و چنار و چنال بمعنی درخت معروف و ریچار و ریچال بمعنی اچار فخری بیت ترک و تاز حوادث و فتن بار او نه خانه ماند نه مایه نه رخت نه کاچال ؛ ناصر خسرو گوید بیت

که هر یک چه بازار ریچار دارند　　من از بینوائی بخود ناجرم

(ز) بجیم تازی بدل شود چون روز و روج و سوز و سوج و پوزش و پوجش و آویز و آویج و بجیم فارسی چون پزشک و پچشک بمعنی طبیب و بشین معجمه گریز و گریغ و ستیز و ستیغ فردوسی گوید بیت ندارد کس از چنگ او ور گریغ ؛ اگر چه گریزد به چهر و میغ ؛ و بسین مهمله چون ایاز و ایاس نام غلام سلطان محمود که معشوق او بود و همچنین انگز و انگس بمعنی کجک که فیلبان در دست دارند فرید احول گوید بیت نشسته پشت پیل جوابر ؛ انگز زرچو از کجک در دست ؛ (ز)

(ژ) این حرف خاصه فرس است بجیم تازی بدل شود چون کاژ و کاج و لاجورد و لاژورد و ژولیده و جولیده جامی گوید بیت موی ژولیده و رخ گردناک ؛ سینه خراشیده و دل دردناک (ژ)

(س)

س) اگاہے بشین معجمه بدل شود چون گشتی و کشتی در قدیم بسین مهمله بود الحال بسین معجمه خوانند و همچنین فرشته که در اصل فرسته بود بمعنی فرستاده که بعربی رسول گویند و پای پوش که در اصل پای پوس بود و به تاشتن آماه و آماس و خروس و خروه و بجیم فارسی چون خروس و خروج روسکے گوید بیت سگالیده جنگ مانند تذرو * بسر بر نهاده بسر چو تاج خروج *

(ش)

ش) ضمیر واحد غائب منصوب متصل است و افاده معنی مفعول کند چون خوردش و زدش یعنی خورد او را و زد او را و گاہے مضاف الیه بود چون چشمش و رویش یعنی چشم او و روی او و بمعنی خود آید سعدی گوید بیت کس این رسم و ترتیب و آئین ندید * فریدون بآن شوکتش این ندید * یعنی بآن شوکت خود و نیز زائده آید چنانچه خطش خوب می نویسید یعنی خط خوب می نویسید و این در محاوره ایران شایع و ذایع است سعدی گوید بیت هرکه در خوردیش ادب نکند * در بزرگی فلاح ازو برخاست * یعنی هرکه در خوردی ادب نکند وی ادب و شوخ باشند در بزرگے پریشان و خوار گردد و استدلال بدین بیت وقتی شود که نکند بصیغه مفرد باشد چنانچه در اکثر نسخ است اما بآنکه در بعضی نسخ و در بعضی نسخ معتمده نکنند بصیغه جمع بنظر درآمده استدلال نمیشود و بیت ثانی که بیت چوب تر را چنانچه خواهی بپیچ * نشود خشک جز بآتش راست * باد فی تامل معین نسخه اولی ست کما لا یخفی و گاهی بجیم تازی استعمال کنند چون کاج و کاش بمعنی کاشکے خواجه حافظ گوید بیت فتاده در سر حافظ هوای چون تو شہے * کمینه بنده خاک در تو بودے کاج * سعدی گوید بیت کاش کانانکه عیب من گفتند * رویت ای دلستان بدیدندے و وقتے بسین مهمله چون شاره و ساره و شارک و سارک و بجیم فارسی چو پاشتان و پاچان اسم فاعل از پاشیدن و گاہے در آخر افاده معنی حاصل مصدر کند بدین تقدیر ماقبل او مکسور خواهد بود چون دانش و بینش و کاهش و خواهش —

(ص ض ط ظ ع)

(ص ض ط ظ ع) این پنج حرف در لغت فرس نیامده اما صد و شصت در قدیم بسین مهمله می نوشتند متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بکلمات دیگر سد و شست باشند بصاد نویسند اما طراز و طپیدن و طلا و طپانچه و طیار و امثال این همه بتای منقوط است و همچنین عین مهمله اگر در کلمهٔ فارسی یافته شود در اصل الف بوده که بتغیر لهجه او را عین خوانده اند

(غ)

(غ) این حرف در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ و گاهی بقاف بدل شود چنانچه چناغ و چناق و ایاغ و ایاق و بکاف فارسی چون لغام و لگام و غوچی و گوچی و گرجستان و غرجستان ۞

(ف)

(ف) این حرف بجای بای فارسی آید چون جاماسف و گشتاسف نام پادشاهی اصل جاماسپ و گشتاسپ بود شاعر گوید بیت تو این تاج زو یافتی یادگار ۞ به ارشاد گشتاسف اسفندیار ۞ و با بای تازی چون زفان و زبان و مثالش گذشت و بواو چون فرخج و ورخج بمعنی زشت مسعود گوید بیت در زاویه ورخج و تاریکم ۞ با پیرهن ستبر و خلقانم ۞ و فام و وام بمعنی رنگ امیر خسرو گوید بیت کاغذ شامی لب صبح وام ۞ آنکه شد آرایش صبحش ز شام

(ق)

(ق) این حرف در لغت فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین معجمه بوده یا کاف تازی چون قالیچه و قلندر و قند که در اصل غالیچه و غلندر و کند بود۔

(ک)

(ک) این حرف اکثر برای ربط آید زلالی گوید بیت گوشه نشین گفت کای نازنین ۞ واقعه رفت چنان و چنین ۞ برای علت چنانچه فلان را زدم که مفسد بود و برای تفسیر چنانچه دیدم مردی که دوش همراه تو بود و بمعنی هر که سعدی گوید بیت دگر کشور آباد بیند بخواب ۞ که دارد دل اهل کشور خراب ۞ یعنی هر که دارد و برای مفاجات یعنی ناگاه عرفی گوید بیت هر سوخته جانی که بکشمیر درآید ۞ گر مرغ کباب است که با بال و پر آید ۞ یعنی

یکی با یک با بال دیده آید و برای استفهام و آن بر سه قسمت **انکاری** که مقصود ازو نفی مضمون کلام باشد غنیمت گوید **بیت** که میگوید که بعزم سفر نیست ٭ بقتل عاشق مسکین کمر بست ٭ و **تقریری** که غرض ازو اثبات و تقریر مطلب باشد انوری گوید **بیت** که بر فروزد مهر بامداد مطلع صبح ٭ که بر فرازد مهر شب بلند صبح شفق ٭ **استخباری** که مدعای متکلم طلب علم از مخاطب باشد و این مستغنی است از بیان و تبیان و برای تعظیم و آن اکثر برای تحقیر و اهانت بود چون مردک یعنی مرد محقر و همان وقتی برای تعظیم چون بهترک خوشترک و گاهی برای ترحم چنانچه طفلک دخترک و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند چون زلو و زلوک یعنی کرمی که از بدن آدمی خون می مکد و بعضی سپس را نیز گویند و درکو و درکوک یعنی کرباس و پرستو و پرستوک یعنی طایر معروف که پشت و دم او سیاه و سینه سپید و منقارش سرخ و در سقف خانه آشیانه بسازد و آنرا پرست و پرستک نیز گویند سراج الدین راجی گوید **بیت** بقصر جاهش از بهر پرستک ٭ کند از شهپر سیمرغ کاناب ٭ و گاهی بخا بدل شود چون شاماکچه و شاماخچه یعنی سینه بند زنان و نیم تنه یعنی جامه کوچک که مردان و زنان بوقت کار پوشند و شاماک نیز گویند و بغین چون کرنگاو و غرنگاو یعنی گاوی که از دم او پرچم سازند انوری گوید **بیت** پلنگ هیبت و کرنگاو دم گوزن سرین ٭ همای طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر ٭ هم ازوست **بیت** دمش همچون دم کرنگاو گشته ٭ سرون مانند شاخ گاو گشته ٭

(گ) (گ) این حرف در لغت عرب نیامده مگر در فارسی گاهی بغین معجمه بدل شود چون گلوله و غلوله و گاو و غاو و گلیواز و غلیواز و بدال چون آونگ و آوند یعنی ریسمانی که از آن رخت و انگور و جز آن آویزند که هندش الگنی گویند و اورنگ و اورند یعنی تخت ٭

(ل) (ل) برا بدل شود چون زلو و زره یعنی سپس ٭

(م) چون در آخر واقع شود بجای ضمیر متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم وکردم ونشستم وگاہے (م)
بجای ضمیر واحد منصوب نیز آید وافادہ معنی مفعول کند چون گفتم وکردم ونشستم یعنے گفت مرا و
کرد مرا ونشاند مرا سعدی گوید **بیت** تولاے مردان این پاک بوم * برانگیختم خاطر از شام
وروم * یعنی دوستی مردان این پاک زمین برانگیخت خاطر مرا از شام وروم وگاہے افادہ معنی فاعلیت
کند چون دوم وسوم یعنی دو کنندہ یک را وسہ کنندہ دو را علی ہذا القیاس واین مختص باسمای اعداد است
کذا قیل وجہ ظہورہ ونزد بعضی میم در آخر اسمای اعداد برای تعیین مجلست ومعنی فاعلیت راست نمی آید
با اینکہ میم ہم در کلام مستعمل شدہ چنانچہ ہا برای تعیین مدت چون یک سالہ یک ماہہ ویکروزہ وبیان
این عنقریب خواہد آمد انشاء اللہ تعالی وبمعنے خود آید فیضی گوید **بیت** گفتم کہ برم کلفت زرویم *
او ریخت غبار غم برویم * یعنی زروے خود وگاہے بنون بدل شود چون گیم وگین بمعنی پرستوان
وپان وپام بمعنے رنگ -

(ن) از برای افادہ معنی نفی آید چون نکرد ونگفت چون بے اتصال بکلمہ دیگر مذکور (ن)
شود ہای مختفی در آخر او زیادہ کنند چون نہ ودر آخر کلمہ زائد شود چون پاداش وپاداشن وزیبا
وزیبان وچون در آخر کلمہ واقع شود وماقبلش یکے از حروف مد ولین باشد بطریق غنہ متلفظ
شود چون زبان وزمین وستون وگاہے بمیم بدل شود چون پان وپام و وقتے در وسط
کلمہ نیز بطریق غنہ آید چون نشاند وخواند وگاہے در آخر بعضے الفاظ افادہ معنی مصدری
کند چو کردن وگفتن برین تقدیر البتہ بعد تا ویا دال خواہد بود جامی گوید **بیت** مصدر
اصلیست کہ بود روشن * آخر فارسیش دن یا تن *

(و) برای عطف آید وبجای یا نیز واقع شود چون درمیان کلمہ یا آخر کلمہ واقع شود ودر (و)
خواندن آید ملفوظ گویند مثالش تو اصح ست واگر در خواندن نیاید معدولہ خوانند چنانچہ خورد وخود ودو وچو تم

اگر ما قبل او ضمه خالص باشد واو معروف خوانند چنانچه حور و نور و گر خالص نباشد واو مجهول چون
کور و زور و نیز واو یکه مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است اول آنکه محض بیان ضمه باشد و اتمام
لفظ زیرا که کلمه فارسی کم از دو حرف نشود اول متحرک دوم ساکن و آن در سه جاست بعد از
تا و دال و جیم فارسی چون تو و دو و چو دوم واوی که بعضی آنرا معدوله نام کرده اند بدان جهت
که از آن عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیز بتلفظ در نمی آید یعنی واو اشمام گویند ازین جهت
که این واو بعد خای مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتحه این خا خالص نیست بلکه بوی از ضمه دارد و لفظ
خویش بکسر خا نشاندست و بعد این واو یکی ازین حروف ده‌گانه لازم است الف و این اکثر
است چون خواب خواجه و خوارزم و دال چون خود و را چون خورد و زا چون خوز و سین
چون خوست و شین چون خوش و نون چون اخوند والوند و یا چون خوی و ه چون
خوهله کج و نا راست ناصر خسرو گوید بیت آن پندها که بست فلاطون پیش بین * خوهله
شده است پیش کهین پیشکار من * و پای فارسی چون خوپله بمعنی ابله و نادان انوری گوید بیت
چو آن خوپله در سلبت افگنده بادی * چو در ریش خشک از ملاقات شانه * و دلیل بر فتحه این خا آنست
اشعار قدماست سعدی گوید بیت پس پرده بیند عملهای بد * هم او پرده پوشد بالای خود
سنائی گوید بیت ماه مستور در شبستان خویش * خفته بر روی نیلگون مفرش * اما خرد بمعنی
کوچک مقابل بزرگ بضم خا بی واو است بواو نوشتن خطاست سوم واو عطف و آن بمیان
دو فعل آید چون کرد و گفت و یا در میان دو اسم چون احمد و محمود و این واو در نثر اکثر بفتح ما قبل
خوانند و در نظم همیشه مختفی و نیز واو ملفوظ دو قسم است یکی آنکه ملفوظ است فقط یعنی در نوشتن نیاید چنانچه
کاوس و طاوس بر وزن صابون دوم آنکه ملفوظ است و هم مکتوب و آن دو قسم است
ساکن یا متحرک ساکن در آخر زیاده کنند برای افاده معنی تصغیر شاعر گوید بیت بر من

نظری ببینکند اے پسر و* چشم خوش تو که آفرین باد بر و* متحرک سه قسم است یکے همان
واو عطف که مذکور شد دوم مخفف او چنانکه گوئی ورا گفت ای اورا گفت سوم زائده که
بکلمه یا متصل شود چنانکه فردوسی گوید قطعه ببینم که تا اسپ اسفندیار* سوی آخر آید همی بی
سوار* ویا باره رستم جنگجو* به آخر شود بی خداوند او* باید دانست که واو گاهے بیاے
عربی بدل شود چون نوشته و بنشته و گاهے بیاے فارسی بدل شود چون وام و یام
و گاهے بفا چون یاوه و یافه یعنے بیهوده انوری گوید بیت پدر آنرا ندیده اند آخر*
این گدازادگان یافه درای*

(ه) دو قسم است ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و مختفی که آنرا مختفی گویند اما ها ی ملفوظ در (ه)
جمع بیحال خود ماند چون گره با و زره ها جمع گره و زره و در تصغیر مفتوح بود چون گرهک و زرهک
و در اضافت مکسور بود چنانچه گره من و زره تو و های ما قبل مفتوح جز در کلمه که ما قبلش الف باشد
و بضرورت شعر حذف گشته یافته نشد چون ره و چه و که که در اصل راه و چاه و کاه بود الا بندرت
چون وه و خه و به کلمات تعجب و نیز های ما قبل مضموم غیر لفظی که پیش آن واو بود و بضرورت
شعر محذوف گشته بنظر نیامده چون گره و انده که در اصل گروه و اندوه بود و اما مختفی چهار است
اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات آرند چون دندان و دندانه و دست و دسته و
گوش و گوشه و همچنین دیوانه که منسوب به دیو است و مشابه به پریوان باشد دوم ها که برای تخصیص و تعیین مدت آرند چون
یک ساله و یکروزه و یک شبه و یکساعته سوم ها که در آخر افعال بجهت اشباع تمام حرکت آرند چنانچه
فلان گفته و غنچه شگفته و مروارید سفته چهارم ها که برای بیان فتحه آخر کلمه آرند و در معنے هیچ
دخل ندارد چون جامه و خامه و پنبه و شگوفه و این هاآت غیر ملفوظه در جمع از کتابت ساقط
گردد چون جامها و خامها و در اضافت بهمزه بدل گردد چون جامهٔ من و خامهٔ تو و در تصغیر

بکاف فارسی بدل شود چون جاملگ وخاملگ وگاہے زائد باشد چون ریچال وریچالہ وغنجار و
غنجارہ بمعنی گلگونہ و وقتے بجا بدل شود چون ہیرے وخیرے ومثالش گذشت وگاہے بالف
چون ماہ ومار وہیچ وایچ سنائی گوید **بیت** خلق جز مکر وبند ہیچ نبیند ٭ ہمہ را آزمودم ایچ نبیند ٭ و
بجیم تازی چون ماہ وماج وناگاہ وناگاج فردوسی گوید **بیت** ٭ تو شاہا نشست بر تخت عاج ٭
فروغ از تو گیرد ہمی مہر وماج ٭ سوزنے گوید **بیت** زہے دولت کہ من دارم کہ دیدم ٭
چو تو ممدوح کرم را بناگاج ٭

(ی)

(ی) چون ماقبل او کسرہ خالص بود برای خطاب باشد چون کردے وگفتے وبرائے
متکلم چون قبلہ گاہے وپشت پناہے یعنی قبلہ گاہ من وپشت پناہ من وبرای نسبت چون
بادبہارے وجوز خراسانی یعنی باد منسوب بہ بہار وجوز منسوب بخراسان وبرائے حاصل معنی
مصدر چون کام بخشی وزرریزی ومردی ویاری یعنی کام بخشیدن وزر ریختن ومردی نمودن ویار
بودن وبرائے لیاقت چون نواختنی وکشتنی وبرداشتنی یعنی لائق نواختن ولائق کشتن و
ولائق برداشتن وبرائے افادہ معنی فاعلیت چون گشتی بفتح کاف فارسی وشین معجمہ گشت
کنندہ وکسبے بمعنی کسب کنندہ وچون ماقبلش کسرۂ خالص نباشد برای تنکیر آید چنانچہ کسی بمعنی
کس نامعین وبرای وحدت چنانچہ عزیزی ودانشمندی وفقیری یعنی یک عزیز ویک دانشمند
ویک فقیر وبرائے وحدت مطلق آید چنانچہ چینی ورومی یعنی یک فرد چین ویک فرد روم
حضرت نظامی گنجوی گوید **بیت** ز رومے تنی بود بس مہربان ٭ زبان آوری آگہ از ہر زبان
وبرائے افادہ تعظیم چنانچہ گویند فلان مردیست وعاقلیست یعنی مرد بزرگ ومرد عاقل واز
ہمین قبیل ست جائیست نام شہریست کہ عوام از نافہمیدگی جابس گویند وبرای صفت
چنانچہ مردی عاقل وغلامی زیرک یعنی چہ طور مردی کہ عاقل ست وچہ طور غلامے کہ

زیر کست وبرای استمرار چون کردی وگفتی یعنی همیشه میکردی وهمیشه میگفت وتا حال چنین است
وباید دانست که اگر ماقبل یای استمرار الف باشد یای معروف گویند چنانچه بیرود بیر وگر یای
مجهول چون شیر وزیر **فصل دوم** در بیان معانی الفاظ مرکبه واحکام او وبیان بعضی اسمای
حروف تهجی که سوای اهمیت معنی دیگر هم دارند **با** کلمه ایست که افاده معنی مصاحبت والصاق
کند چنانچه این با آن وبا صاحب رفت یعنی این همراه فلان ویا همراه صاحب رفت **تا** کلمه
ایست که برای آگاهی گویند وبرای زنهار نیز آمده شیخ سعدی گوید **بیت** زصاحب غرض تا سخن
نشنوی * که گر کار بندی پشیمان شوی * یعنی از صاحب غرض زنهار سخن نشنوی وآگاه باش وبرای
غایت یعنی مسافت ومقدار چیزی از مکان یا زمان وآن گاهی ابتدائیه باشد چنانچه **بیت** تا
عشق تو در سینه مکان کرد کرا جا * کس دید در آفاق بیک شهر دو راجا * یعنی از ابتدای که عشق
تو در سینه جا کرده است وگاهی انتهائیه مولوی گوید **فرد** پس پسان میکشیدش تا بصدر
گفت گنجی یافتم آخر بصبر * وگاهی دوامیه چنانچه **بیت** تا بقا در جهان بود ممکن * ذات پاکت
همیشه باقی باد * یعنی بقا همیشه در جهان ممکن است ونیز برای علت می آید **بیت** بیا تا درین
شیوه چالش کنیم * سر خصم را سنگ بالش کنیم * **نا** امر نماییدن ونماینده **را** کلمه ایست که افاده
معنی مفعول کند وگاهی افاده معنی اضافت کند سعدی گوید **بیت** کسان را نشد ناوک اندر
حریر * که گفتم بدوزند سندان بتیر * نیز انوری گوید **فرد** هر آن مثال که توقیع تو بران نشود * زمانه
طی نکند جز برای حنا را * وبمعنی برای آید گوید **فرد** خدا را بر من بیدل ببخشای * بروی من
دری از مهر بگشای * وبمعنی از سعدی گوید **فرد** قضا را من وپیری از فاریاب * رسیدیم در خاک
مغرب بآب * یعنی از قضا وبمعنی جانب خواجه حافظ گوید **بیت** دل میرود ز دستم صاحبدلان
خدا را * دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا * یعنی دل از دست من میرود جانب خدا اسے

صاحبدلان در اخفای راز من بکوشید و این مصرع را احتمال دیگر هم هست کما لا یخفی زا امر
زائیدن و زاینده شین امر نشستن و نشیننده فا امر افتادن چنانچه این سخن را فا گفت یعنی
وا گفت و بجای با نیز استعمال کنند فا و گفت یعنی با و گفت گاف مخفف شگاف و امر شگافتن
و شگافنده نون مخفف اکنون یعنی اینک یا کلمه تردید است که بعربی ام گویند کما سے که
برای زینت کلام می آرند و در معنی هیچ دخل ندارند چنانچه مولوی گوید بیت
این زمرد مرکب است مر روح ترا ٭ بردارد و خوش بعالم یار برد ٭ و گاهی افاده معنی خاص کند
سعدی گوید بیت مرا و را رسد کبریا و منی ٭ که ملکش قدیم است و ذاتش غنی ٭ در چنانچه
در بست و در گذشت و در جست بر همچنین نیز آید چنانچه بر خواند و بر گفت یعنی خواند و گفت
فرا همچنین فرا رفت یعنی رفت بیت وقتی افتاد فتنه در شام ٭ هر کس از گوشه فرا رفتند
فرو چون فرو خواند و فرو ریخت سعدی گوید بیت زمین از تب و لرزه آمد ستوه ٭ فرو کوفت
بر وی میخ کوه ٭ خود این نیز زائد آید چنانچه گوئی او خود مرد نیست او خود عجب جائیست ها
این نیز زائد آید چنانچه همی رفتی و همی گفتی فردوسی گوید مصرع همی رفتے وسے نوشتی زمین ٭
و گاهی افاده معنی استمرار کند ار چون گفتار و دیدار و رفتار یعنی گفت و دید و رفت حکیم سنائی گوید
بیت ز دیدارت بپوشیدست دیدار ٭ ببین دیدار گر دیدار داری ٭ یعنی اگر دید و بینائی داری
عارف کامل محقق واصل فردوس مکان شکر الله خان طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه در شرح
بیت مثنوی مولانای روم قدس الله سره دیدار را بمعنی دید گرفته اند چنانچه حضرت مولوی
میفرماید بیت این سببها بر نظرها پرده هاست ٭ ورنه هر دیدار صنعش را سزاست ٭ دیدار بمعنی
بینش و باصره و بینائی اینجا بمعنی باصره و قوت بینائی مناسب می نماید یعنی سببها حجاب
نظرهاست هر باصره و هر بینائی لائق دیدن صنع اوست این مثل نخست و نخستین و مهین

وکمتر وکمترین **ان** چون جانان وبهاران وجاویدان سعدی گوید **بیت** درخت اندر بهاران
بر فشاند ٭ زمستان لاجرم بی برگ ماند ٭ وازهمین قبیل است رخان عرفی گوید فر و رخان
خوب ترا از عیار خط چه زیان ٭ که گشته است چو خورشید شهرهٔ آفاق ٭ ۱ – چون گلرخا بمعنے
گلرخ وگفتا ورفتا یعنی گفت ورفت **ب** چنانکه بگفت **ت** چنانچه بالش وبالشت
ش چنانکه خطش خوب بنویسد یعنی خط خوب بنویسد **غ** چون گیاغ بمعنی گیاک چون
زلوک وزلو بیالش گذشت **ن** چون پاداشن یعنی پاداش **بیان کلماتی** که افاده
معنی خداوندی کند **مند** چون مستمند وارجمند ودانشمند یعنی صاحب مست که غم وگله باشد
وارج بمعنی مرتبه ولفظ دانش مخصوص بعلم **گار** چون خدمتگار وستمگار وگنهگار **ور**
چون تاجور وهنرور وبهره ور وگاهی این واو را بجهت تخفیف ساکن کنند وماقبل او ضم دهند
چون گنجور ورنجور وغیره یعنی صاحب گنج وصاحب رنج وصاحب هنر **بیان کلماتی**
که افاده معنی فاعلیت کند **گر** چون کاسه‌گر وشیشه‌گر وآهنگر یعنی کاسه کننده وشیشه کننده
وآهن کننده **ان** چون خندان وگریان یعنی خنده کننده وگریه کننده **ار** چون خریدار وفروختار
یعنے خرنده وفروشنده **بیان کلماتی** که افاده معنی انبوه کند **لاخ** چون سنگلاخ
ودیولاخ ورودلاخ یعنے بسیار سنگ وبسیار دیو وبسیار رود سعدی گوید **بیت** ز تاج
ملک زادهٔ در مناخ ٭ شبے لعلے افتاد در سنگلاخ ٭ **سار** چو نمکسار وشاخسار
وکوهسار یعنی بسیار نمک وبسیار شاخ وبسیار کوه **زار** چون گلزار ولاله‌زار وکارزار یعنی بسیار
گل وبسیار لاله وبسیار کار **بار** چون دریابار ورودبار وهندوبار یعنی بسیار دریا وبسیار رود
وبسیار هندو **ستان** چو گلستان وبوستان یعنی بسیار گل وبسیار بو وگاهے این حرف
را بمعنی مطلق جای استعمال کنند چو شبستان وادبستان بمعنے خانه که جاے شب

گذرانیدن وجای ادب است **بیان کلماتی** که افادهٔ معنی مانند کنند **وش**
بسیمین مهها چون فرشته وش و ماه وش یعنی مانند فرشته و مانند ماه عنصری گوید **بیت** ندیده
نه بیند ترا هیچکس * که رزم مثل و گهی بزم وش * **دیس** چون فرخار دیس سعدی گوید **بیت**
چه ثند آور و بنده حور دیس * که زیر قبا دارد اندام پیس * **وان** چون پهلوان یعنی کنار هاے
زراعت که مانند پل بلند شود خسرو گوید **بیت** عجب نبود گران بار از فرو لغزد به آب و گل *
که لخته ای گر دو چون گذر باشد به پلوانش * **ون** چون استرون و پلون و پیلون یعنی مانند
اشتر و مانند پل و مانند پیل شاعر گوید **بیت** تعلق بگسل از دنیا اگر آسایشی خواهی * که گر به
پیه زاشتر نتوان اندر رفت بر پلون * **وند** چون خداوند و پولاوند و پیوند یعنی مانند خدا و مانند
پولاد و مانند پی * **آوند** چون خویشاوند یعنی مانند خویش حق اینست که این چهار کلمات برای
نسبت می آیند * **یده** چون ترنجیده یعنی مانند ترنج مولوی گوید **بیت** گفت شاباش فرو
آو نجیت لنج * شد ترنجیده ترش همچون ترنج * **آسا** چون شیرآسا و مرد آسا یعنی مانند شیر و مانند مرد
سان چون شیرسان و ببرسان * **وار** چون خواجه وار و غلام وار یعنی مانند خواجه و مانند
غلام * **سار** چون خاکسار و سنگسار یعنی مانند خاک و مانند سنگ * **پش** چون شیرپش * **وش**
چون شیروش یعنی مانند شیر * **فش** چون شاه فش و ماه فش یعنی مانند شاه و مانند ماه بدر
گوید **بیت** قدرخان قدردارای آرش رش * سیاوش فش موبدی تهمتن تن مظفر فر *
بیان کلماتی که افادهٔ معنی تصغیر کنند * **ک** چون غلامک و اسپک یعنی غلام خرد و
اسپ خرد * **چه** چون باغچه و طاقچه یعنی باغ خرد و طاق خرد * **یزه** چون مشکیزه و ناویزه یعنی
مشک خرد و ناو خرد * **واو ساکن** چون پسرو و بیانش گذشت **بیان کلماتی**
که افادهٔ معنی لیاقت کنند * **وار** چون شاهوار و گوشوار و جامه وار یعنی لائق شاه و لائق

گوش ولائق جامہ انہ چون مردانہ وشاہانہ وبزرگانہ یعنی لائق مرد ولائق شاہ ولائق بزرگ گان چون شایگان ورایگان کہ دراصل شاہگان وراہگان بود بمعنی لائق شاہ یعنے خوب ولائق راہ یعنی خوار ومبتذل

بیان کلماتے کہ بیان معنی محافظت کند

بان چون دربان وساربان بمعنے نگاہ دارندۂ در ونگاہ دارندۂ سار یعنی شتر دار چون چوبدار وپردہ دار وراہ دار یعنی دارندۂ چوب ودارندۂ پردہ ودارندۂ راہ وان چون پہلوان وبندیوان بمعنی نگاہ دارندہ پہل ونگاہ دارندۂ بندی ودرعوام بندیان را بندیوان گویند واین محض غلط است

بیان کلماتے کہ افادۂ معنی اتصاف بچیزے کند

ناک چون غمناک وسہمناک گین چون شرمگین وسہمگین وخشمگین ین چون غمین واندوہین

بیان کلماتے کہ افادہ معنے نسبتی کند

(ی) چون دہقی ودمشقی یعنی منسوب بدہق ودمشق ین مثل سیمین وزرین وآہنین منسوب بسیم وزر وآہن ہ چون یکسالہ ویکروزہ وفرزانہ ودیوانہ اک چون مغاک منسوب بمغ وفغاک منسوب بہ فغ بمعنے بت ان چون پیران وایران وکاشان انہ چون ماہانہ وسالانہ ور وزانہ ن چون رزین بمعنی رنگین یعنے رنگین منسوب بریم وریخن منسوب بریخ وجوشن منسوب بجوش یعنی حلقہ ولفچن منسوب بہ لفچ بمعنی مرو بزرگ لب فردوسی گوید بیت خروشان زکابل ہمیرفت زال ❊ فروہشتہ لفچن برآہستہ بال ❊ ناصر خسرو گوید بیت خداوندم زبان مے روے کردہ است ❊ سیاہ ولفچن وتاریک وبیچور ❊ ویہ چون راہویہ پدر اسحاق محدث مشہور منسوب براہ کہ دراہ تولد شدہ بود وہمچنین سیبویہ شاگرد خلیل منسوب بسیب زیراکہ خوش خلق بود وہمچنین عمرویہ کہ جدش عمر نام داشت و بابویہ منسوب بباب بمعنی پدر و بابا بزیادت

الف است چنانچه باو انقلب باے ثانی بواو همچنین سیبویه شاگرد خلیل نحوے منسوب بسیب زیرا که رخساره اش چون سیب سرخ بود و بعضی گفته اند که اگرچه سیب بازی میکرد و بیان کلمات که افادهٔ معنی رنگ کند چو وام وفام وپام وگونه وگون و چرده وچره لیکن این دو کلمه بغیر از ترکیب بکلمهٔ سیاه دیده نشد چون سیه چرده وسیه چرده حافظ گوید بیت آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست، چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست بیان کلمات که افادهٔ معنی حاصل مصدر کند گی چون بخشندگی وخرسندگی وشرمندگی ار چون گفتار ورفتار وکردار یعنی گفتن ورفتن وکردن ش چون آمرزش وبخشش یعنی آمرزیدن وبخشش کردن بیان کلمات که افادهٔ معنی ظرفیت کند سار چون نمکسار یعنی جاے نمک زار چون کارزار یعنی جاے کار بار چون رودبار یعنی جاے رود ستان چون ادبستان یعنی جاے ادب دان چون قلمدان یعنی جاے قلم ونمکدان وسرمه دان یعنی جاے نمک وجاے سرمه وند چون آوند که در اصل آب وند بود بارا بواو بدل کردند بعده بسبب اجتماع دو واو یک واو را حذف کردند

[illegible]

[illegible]

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اَلْحَمْدُ لِلّٰہِ وَکَفٰی وَسَلَامٌ عَلٰی عِبَادِہِ الَّذِیْنَ اصْطَفٰی ۔ کلمہ لفظ موضوع مفرد را گویند بر سہ قسم است فعل و اسم و حرف۔ فعل آن کہ دلالت کند بر معنے مستقل با یکے از ازمنہ ثلثہ۔ ماضی و حال و استقبال چون ضَرَبَ وَیَضْرِبُ۔

و اسم آنکہ دلالت کند بر معنے مستقل نہ با یکے از ازمنہ ثلثہ چون رَجُلٌ وَضَارِبٌ۔ و حرف آنکہ دلالت کند بر معنے غیر مستقل کہ بے ضم کلمہ دیگر فہمیدہ نشود چون مِنْ وَاِلٰی۔

فعل باعتبار معنی و زمانہ بر سہ قسم است ماضی و مضارع و امر

ماضی آنکہ دلالت کند بر وقوع معنے در زمانہ گذشتہ چون فَعَلَ کرد آن یکمرد بزمانہ گذشتہ۔

و مضارع آنکہ دلالت کند بر وقوع معنے در زمانہ حال یا آیندہ چون یَفْعَلُ میکند یا خواہد کرد آن یکمرد بزمانہ حال یا آیندہ۔

و امر آنکہ دلالت کند بر طلب کارے از فاعل مخاطب بزمان آیندہ

چون اِفْعَلْ بکن تو یکمرد بزمانہ آئندہ۔

ماضی و مضارع اگر نسبت فعل دران بفاعل یعنے کنندہ کار باشد معروف باشد چون ضَرَبَ زد آن یکمرد و یَضْرِبُ می زند یا خواہد زد آن یک مرد واگر بمفعول باشد یعنی آنکہ کار بر و واقع شدہ باشد مجہول بود چون ضُرِبَ زدہ شد آن یکمرد و یُضْرَبُ زدہ می شود یا زدہ خواہد شد آن یکمرد۔ و امر مذکور نمی باشد مگر معروف۔

ماضی و مضارع معروف و مجہول اگر دلالت بر ثبوت کارے کند اثبات باشد چون نَصَرَ و یَنْصُرُ واگر بر نفی دلالت کند نفی باشد چون مَا ضَرَبَ و لَا یَضْرِبُ

و فعل باعتبار تعداد حروف اصلی بر دو قسم است ثلاثی و رباعی ثلاثی آنکہ سہ حرف اصلی درو باشد چون نَصَرَ یَنْصُرُ و رباعی آنکہ چار حرف اصلی دران باشد چون بَعْثَرَ یُبَعْثِرُ

بیان صیغ

فعل ماضی معروف ثلاثی مجرد بر سہ وزن آید فَعَلَ چون ضَرَبَ و فَعِلَ چون سَمِعَ و فَعُلَ چون کَرُمَ و مضارع معروف فَعَلَ گاہے یَفْعُلُ آید چون نَصَرَ یَنْصُرُ و گاہی یَفْعِلُ چون ضَرَبَ یَضْرِبُ و گاہی یَفْعَلُ چون فَتَحَ یَفْتَحُ و مضارع فَعِلَ یَفْعَلُ چون سَمِعَ یَسْمَعُ و گاہے یَفْعِلُ چون حَسِبَ یَحْسِبُ و مضارع فَعُلَ یَفْعُلُ آید و بس چون کَرُمَ یَکْرُمُ و با

مجهول از هر سه وزن بر وزن فُعِلَ آید و مضارع مجهول مطلقاً بر وزن یُفْعَلُ پس ثلاثی مجرد را شش باب حاصل شده۔ اولاً بیان صیغ افعال و مشتقات کرده می‌شود بعد ازین تفصیل ابواب نموده خواهد شد ماضی را سیزده صیغه آید **اثبات فعل ماضی معروف** فَعَلَ فَعَلَا فَعَلُوْا فَعَلَتْ فَعَلَتَا فَعَلْنَ فَعَلْتَ فَعَلْتُمَا فَعَلْتُمْ فَعَلْتِ فَعَلْتُنَّ فَعَلْتُ فَعَلْنَا بحرکات ثلثه عین سه صیغه اولی برای مذکر غائب است اول واحد دوم تثنیه سوم جمع بعد ازان سه صیغه مونث غائب است همچنین و صیغه بعد ازان سه صیغه مذکر حاضر است لیکن تثنیه آن برای مونث حاضر نیز آید بعد ازان دو صیغه مونث حاضر است اول واحد دوم جمع بعد ازان دو صیغه متکلم است اول برای واحد مذکر و مونث هر دو دوم برای تثنیه مذکر و مونث و جمع مذکر و مونث **اثبات فعل ماضی مجهول** فُعِلَ فُعِلَا فُعِلُوْا فُعِلَتْ فُعِلَتَا فُعِلْنَ فُعِلْتَ فُعِلْتُمَا فُعِلْتُمْ فُعِلْتِ فُعِلْتُنَّ فُعِلْتُ فُعِلْنَا۔ ما و لا بر ماضی برای نفی می آید مگر شرط دخول لا بر ماضی اینست که بے تکرار نمی آید چون فَلَا صَدَّقَ وَلَا صَلّٰی **نفی فعل ماضی معروف** مَا فَعَلَ مَا فَعَلَا مَا فَعَلُوْا مَا فَعَلَتْ مَا فَعَلَتَا مَا فَعَلْنَ مَا فَعَلْتَ مَا فَعَلْتُمَا مَا فَعَلْتُمْ مَا فَعَلْتِ مَا فَعَلْتُنَّ مَا فَعَلْتُ مَا فَعَلْنَا ایضاً لَا فَعَلَ لَا فَعَلَا لَا فَعَلُوْا لَا فَعَلَتْ لَا فَعَلَتَا لَا فَعَلْنَ لَا فَعَلْتَ لَا فَعَلْتُمَا لَا فَعَلْتُمْ لَا فَعَلْتِ

لا فعلن لا فعلت لا فعلنا نفی فعل ماضی مجہول ما فعل ما فعلا
ما فعلوا ما فعلت ما فعلتا ما فعلن ما فعلت ما فعلتما ما فعلتم
ما فعلت ما فعلتن ما فعلت ما فعلنا۔ ایضاً لا فعل لا فعلا لا فعلوا
لا فعلت لا فعلتا لا فعلن لا فعلت لا فعلتما لا فعلتم لا فعلت لا فعلتن
لا فعلت لا فعلنا۔

اثبات فعل مضارع معروف مضارع را یازدہ صیغہ است
یفعل یفعلان یفعلون تفعل تفعلان یفعلن تفعل تفعلان تفعلون تفعلین تفعلن
افعل نفعل بحرکات ثلثہ عین سہ صیغہ اولی برائے مذکر غائب است اول
واحد دوم تثنیہ سوم جمع بعد ازان سہ صیغہ مونث غائب است ہمون
وضع مکرران تفعل برائے واحد مذکر حاضر نیز آید پس آن بجائے دو
صیغہ است و تفعلان برائے تثنیہ مذکر حاضر و مونث حاضر نیز آید پس
آن بجائے سہ صیغہ است و تفعلون صیغہ جمع مذکر حاضر است و تفعلین
واحد مونث حاضر و تفعلن جمع مونث حاضر و افعل واحد مذکر و مونث متکلم
و نفعل تثنیہ و جمع مذکر و مونث متکلم مع الغیر **اثبات مضارع مجہول**
یفعل یفعلان یفعلون تفعل تفعلان یفعلن تفعلون تفعلین تفعلن افعل
نفعل **نفی مضارع معروف** لا یفعل لا یفعلان لا یفعلون لا تفعل
لا تفعلان لا یفعلن لا تفعلون لا تفعلین لا تفعلن لا افعل لا نفعل

ایضاً ما یَفْعَلُ ما یَفْعَلانِ ما یَفْعَلُونَ ما تَفْعَلُ ما تَفْعَلانِ ما یَفْعَلْنَ ما
تَفْعَلُونَ ما تَفْعَلِیْنَ ما تَفْعَلْنَ ما اَفْعَلُ ما نَفْعَلُ نفی مضارع مجہول لَا یُفْعَلُ
لَا یُفْعَلانِ لَا یُفْعَلُونَ لَا تُفْعَلُ لَا تُفْعَلانِ لَا یُفْعَلْنَ لَا تُفْعَلُونَ لَا تُفْعَلِیْنَ
لَا تُفْعَلْنَ لَا اُفْعَلُ لَا نُفْعَلُ۔ ایضاً ما یُفْعَلُ ما یُفْعَلانِ ما یُفْعَلُونَ ما تُفْعَلُ
ما تُفْعَلانِ ما یُفْعَلْنَ ما تُفْعَلُونَ ما تُفْعَلِیْنَ ما تُفْعَلْنَ ما اُفْعَلُ ما نُفْعَلُ

چون لن بر مضارع داخل شود در یَفْعَلُ و تَفْعَلُ و اَفْعَلُ و نَفْعَلُ نصب کند
و از یَفْعَلانِ یَفْعَلُونَ تَفْعَلانِ تَفْعَلُونَ تَفْعَلِیْنَ نون اعرابی را ساقط کند و در
یَفْعَلْنَ و تَفْعَلْنَ ہیچ عمل نکند و مضارع مثبت را بمعنی نفی تاکید مستقبل گرداند
نفی تاکید بلن در فعل مستقبل معروف لَنْ یَفْعَلَ لَنْ یَفْعَلا لَنْ یَفْعَلُوا
لَنْ تَفْعَلَ لَنْ تَفْعَلا لَنْ یَفْعَلْنَ لَنْ تَفْعَلُوا لَنْ تَفْعَلِی لَنْ تَفْعَلْنَ لَنْ اَفْعَلَ لَنْ نَفْعَلَ
نفی تاکید بلن در فعل مستقبل مجہول لَنْ یُفْعَلَ لَنْ یُفْعَلا لَنْ یُفْعَلُوا
لَنْ تُفْعَلَ لَنْ تُفْعَلا لَنْ یُفْعَلْنَ لَنْ تُفْعَلُوا لَنْ تُفْعَلِی لَنْ تُفْعَلْنَ لَنْ اُفْعَلَ لَنْ نُفْعَلَ
اَنْ و کَیْ و اِذَنْ ہم مثل لن عمل کند اَنْ یَفْعَلَ و کَیْ یَفْعَلَ و اِذَنْ تَفْعَلَ را
معروف و مجہول باید گردانید۔

لم در یَفْعَلُ و تَفْعَلُ و اَفْعَلُ و نَفْعَلُ جزم کند و از یَفْعَلانِ و یَفْعَلُونَ و تَفْعَلانِ تَفْعَلُونَ
تَفْعَلِیْنَ نون اعرابی را ساقط گرداند و یَفْعَلْنَ و تَفْعَلْنَ جمع مونث غائب و حاضر را بحال خود
دارد و مضارع را بمعنی ماضی منفی گرداند بحث نفی جحد بلم در فعل مضارع معروف

لم یفعل لم یفعلا لم یفعلوا لم تفعل لم تفعلا لم یفعلن لم تفعلوا لم تفعلی
لم تفعلن لم أفعل لم نفعل **نفی جحد در فعل مضارع مجهول** لم یُفعل
لم یُفعلا لم یُفعلوا لم تُفعل لم تُفعلا لم یُفعلن لم تُفعلوا لم تُفعلی لم تُفعلن
لم أُفعل لم نُفعل لمّا هم مثل لم عمل کند لفظاً و معنیً چون لمّا یفعل
لمّا یفعلا لمّا یفعلوا لمّا تفعل لمّا تفعلا لمّا یفعلن لمّا
تفعلوا لمّا تفعلی لمّا تفعلن لمّا أفعل لمّا نفعل مگر معنی لم یفعل نکرد
معنی لمّا یفعل هنوز نکرد و إنْ و لام امر و لائے نهی هم مثل لم عمل کند
إنْ یفعل إنْ یفعلا تا آخر معروف و مجهول باید گردانید لام امر در جمیع صیغ
مجهول مے آید و در معروف در غیر صیغ حاضر۔ و لائے نهی در همه صیغها آید۔
بحث نهی معروف لا یفعل لا یفعلا لا یفعلوا لا تفعل لا تفعلا
لا یفعلن لا تفعلوا لا تفعلی لا تفعلن لا أفعل لا نفعل **بحث نهی
مجهول** لا یُفعل لا یُفعلا لا یُفعلوا لا تُفعل لا تُفعلا لا یُفعلن لا
تُفعلوا لا تُفعلی لا تُفعلن لا أُفعل لا نُفعل و در فعل مضارع مجزوم
بلم و دیگر جوازم اگر لام کلمه حرف علت باشد بیفتد لم یدعُ و لم یرمِ و لم
یخشَ و لمّا یدعُ و إنْ یدعُ و لیدعُ و لا یدعُ و هکذا۔

برائے تاکید در فعل مضارع لام تاکید مفتوحه و نون تاکید ثقیله و خفیفه
می آید لام در اوّل و نون در آخر داخل مے شود و ثقیله مشدّد باشد و در همه

صیغ مے آید وخفیفہ ساکن ودر تثنیہ وجمع مؤنث نمی آید ودر باقی صیغ مے آید
ماقبل نون ثقیلہ در یَفعَلُ وتَفعَلُ واَفعَلُ ونَفعَلُ مفتوح مے شود ونون
اعرابی در صیغ تثنیہ وجمع مذکر وواحد مؤنث حاضر مے افتد پس الف تثنیہ
باقی مے ماند ونون ثقیلہ بعد آن مکسور میگردد چون لَیَفعَلَانِّ وواو جمع مذکر
ویاے مؤنث حاضر مے افتد وضمہ ماقبل واو وکسرۂ ماقبل یا باقی می ماند
چون لَتَفعَلُنَّ لَتَفعَلِنَّ ودر جمع مؤنث غائب وحاضر میان نون جمع و
نون ثقیلہ الف مے آرند تا اجتماع سہ نون لازم نیاید چون لَیَفعَلْنَانِّ و
لَتَفعَلْنَانِّ ودرین ہردو ہم نون ثقیلہ مکسور مے باشد۔

بالجملہ بعد الف نون ثقیلہ مکسور می باشد ودر دیگر جا ہا مفتوح و نون
خفیفہ در غیر تثنیہ وجمع مؤنث حال مثل نون ثقیلہ دارد ومضارع بدر آمدن
نون ثقیلہ وخفیفہ خاص مستقبل میگردد لام تاکید با نون ثقیلہ در فعل
مستقبل معروف لَیَفعَلَنَّ لَیَفعَلَانِّ لَیَفعَلُنَّ لَتَفعَلَنَّ لَتَفعَلَانِّ لَیَفعَلْنَانِّ
لَتَفعَلُنَّ لَتَفعَلِنَّ لَتَفعَلْنَانِّ لَاَفعَلَنَّ لَنَفعَلَنَّ مجہول لَیُفعَلَنَّ لَیُفعَلَانِّ
لَیُفعَلُنَّ لَتُفعَلَنَّ لَتُفعَلَانِّ لَیُفعَلْنَانِّ لَتُفعَلُنَّ لَتُفعَلِنَّ لَتُفعَلْنَانِّ لَاُفعَلَنَّ
لَنُفعَلَنَّ لام تاکید با نون خفیفہ در فعل مستقبل معروف لَیَفعَلَنْ
لَیَفعَلُنْ لَتَفعَلَنْ لَتَفعَلُنْ لَتَفعَلِنْ لَاَفعَلَنْ لَنَفعَلَنْ مجہول لَیُفعَلَنْ
لَیُفعَلُنْ لَتُفعَلَنْ لَتُفعَلُنْ لَتُفعَلِنْ لَاُفعَلَنْ لَنُفعَلَنْ در امر ونہی ہم نون ثقیلہ

ونون خفیفه می آید ذکر امر بعد ازین خواهد آمد نہی معروف با نون ثقیله
لَا یَفْعَلَنَّ لَا یَفْعَلَانِّ لَا یَفْعَلُنَّ لَا تَفْعَلَنَّ لَا تَفْعَلَانِّ لَا یَفْعَلْنَانِّ لَا
تَفْعَلُنَّ لَا تَفْعَلِنَّ لَا تَفْعَلْنَانِّ لَا اَفْعَلَنَّ لَا نَفْعَلَنَّ مجهول لَا یُفْعَلَنَّ
لَا یُفْعَلَانِّ لَا یُفْعَلُنَّ لَا تُفْعَلَنَّ لَا تُفْعَلَانِّ لَا یُفْعَلْنَانِّ لَا تُفْعَلُنَّ لَا تُفْعَلِنَّ
لَا تُفْعَلْنَانِّ لَا اُفْعَلَنَّ لَا نُفْعَلَنَّ نون ثقیله وخفیفه در فعل مضارع
بعد اما شرطیه هم مے آید بطریق خود چون اَمَّا یَفْعَلَنَّ الخ وَاِمَّا یُفْعَلَنَّ الخ
امر حاضر از فعل مضارع میگیرند باین وضع که علامت مضارع را حذف
میکنند پس اگر ما بعد علامت مضارع متحرک ست در آخر وقف میکنند چون عِدْ
از تَعِدُ واگر ساکن است همزه وصل در اول می آرند مضموم اگر عین مضموم
باشد چون اُنْصُرْ از تَنْصُرُ ومکسور اگر عین مکسور باشد یا مفتوح چون اِضْرِبْ
از تَضْرِبُ و اِفْتَحْ از تَفْتَحُ و در آخر وقف میکنند و نون اعرابی ساقط شود و
ونون جمع بحال خود ماند و حرف علت هم از آخر حذف شود چون اُدْعُ
از تَدْعُو وارْمِ از تَرْمِي واخْشَ از تَخْشَى امر حاضر معروف اُفْعُلْ
اُفْعُلَا اُفْعُلُوا اُفْعُلِي اُفْعُلْنَ امر غائب ومتکلم معروف لِیَفْعُلْ لِیَفْعُلَا
لِیَفْعُلُوا لِتَفْعُلْ لِتَفْعُلَا لِیَفْعُلْنَ لِاَفْعُلْ لِنَفْعُلْ امر مجهول لِیُفْعَلْ لِیُفْعَلَا
لِیُفْعَلُوا لِتُفْعَلْ لِتُفْعَلَا لِیُفْعَلْنَ لِتُفْعَلْ لِتُفْعَلَا لِتُفْعَلُوا لِتُفْعَلِي لِتُفْعَلْنَ لِاُفْعَلْ لِنُفْعَلْ
امر حاضر معروف با نون ثقیله اُفْعُلَنَّ اُفْعُلَانِّ اُفْعُلُنَّ اُفْعُلِنَّ اُفْعُلْنَانِّ

بانونِ خفیفہ اُفْعَلَنْ نُفْعَلَنْ اِفْعَلِنْ اِفْعَلُنْ امر غائب و متکلم معروف بانونِ ثقیلہ لِیَفْعَلَنَّ لِیَفْعَلَانِّ لِیَفْعَلُنَّ لِتَفْعَلَانِّ لِیَفْعَلْنَانِّ لِاَفْعَلَنَّ لِنَفْعَلَنَّ بانونِ خفیفہ لِیَفْعَلَنْ لِیَفْعَلُنْ لِتَفْعَلَنْ لِاَفْعَلَنْ لِنَفْعَلَنْ امر مجہول بانونِ ثقیلہ لِیُفْعَلَنَّ لِیُفْعَلَانِّ لِیُفْعَلُنَّ لِتُفْعَلَنَّ لِتُفْعَلَانِّ لِیُفْعَلْنَانِّ لِاُفْعَلَنَّ لِنُفْعَلَنَّ مثل مضارع مجہول جز اینکہ لام مش مکسور ست امر مجہول بانونِ خفیفہ لِیُفْعَلَنْ لِیُفْعَلُنْ لِتُفْعَلَنْ لِاُفْعَلَنْ لِنُفْعَلَنْ مثل مضارع۔

بیان اسمای مشتقہ

شش اسم از فعل مشتق میشوند اسم فاعل اسم مفعول اسم تفضیل صفت مشبہ اسم آلہ اسم ظرف۔

اسم فاعل کہ دلالت کند بر کنندہ کار از ثلاثی مجرد مطلقاً بر وزن فاعِلٌ آید بحث اسم فاعل فَاعِلٌ فَاعِلَانِ فَاعِلَیْنِ فَاعِلُوْنَ فَاعِلِیْنَ فَاعِلَۃٌ فَاعِلَتَانِ فَاعِلَتَیْنِ فَاعِلَاتٌ تثنیہ بحالت رفع بالف آید و بحالت نصب و جر بیا کہ ماقبلش مفتوح بود و نون تثنیہ مکسور باشد و جمع بحالت رفع بواو آید و بحالت نصب و جر بیا کہ ماقبلش مکسور باشد و نون جمع مفتوح بود۔

اسم مفعول کہ دلالت کند بر ذاتیکہ فعل بروواقع شدہ باشد از ثلاثی مجرد بر وزن مفعول آید بحث اسم مفعول مَفْعُوْلٌ مَفْعُوْلَانِ مَفْعُوْلِیْنَ مَفْعُوْلُوْنَ مَفْعُوْلِیْنَ مَفْعُوْلَۃٌ مَفْعُوْلَتَانِ مَفْعُوْلَتَیْنِ مَفْعُوْلَاتٌ

اسم تفضیل کہ دلالت کند بر زیادت معنی فاعلیت نسبت بدیگر بر وزن اَفْعَلُ آید مگر از لون وعیب بمعنے آید چہ درین ہر دو افعل برای صفت مشبہ می آید چون اَحْمَرُ واَعْمٰی واز غیر ثلاثی مجرد بمعنے آید بحث اسم تفضیل اَفْعَلُ اَفْعَلَانِ اَفْعَلِیْنَ اَفْعَلُوْنَ اَفْعَلِیْنَ اَفَاعِلُ فُعْلٰی فُعْلَیَانِ فُعْلَیَیْنِ فُعْلَیَاتٌ فُعَلٌ اَفَاعِلُ جمع تکسیر مذکر ست وفُعَلٌ جمع تکسیر مؤنث واَفْعَلُوْنَ وفُعْلَیَاتٌ جمع سالم۔ جمع سالم آنرا گویند کہ بناے واحد دران سلامت ماند در مذکر بواو ونون آید ودر مؤنث بالف وتا آید وجمع تکسیر آنکہ بناے واحد دران سلامت نماند۔ اسم تفضیل گاہے براے زیادت معنے مفعولیت ہم می آید چون اَشْہَرُ بمعنے مشہور تر۔

صفت مشبہ آنکہ دلالت کند بر اتصاف ذاتی بمعنی مصدری بوجہ ثبوت واسم فاعل دلالت میکند بر اتصاف بطور حدوث ولہذا صفت مشبہ ہمیشہ لازم باشد اگرچہ از فعل متعدی آید پس فرق در سامعٌ وسمیعٌ اینست کہ سامعٌ دلالت میکند بر ذاتے کہ موصوف باشد بشنیدن چیزے بالفعل ولہذا بعد آن مفعول آمدن می تواند چون سَامِعٌ کَلَامَكَ وسَمِیْعٌ دلالت میکند

بر ذاتے کہ موصوف بسمع باشد بطور ثبوت اعتبار تعلق بچیزے دران ملحوظ نیست بلکہ عدم اعتبار تعلق بچیزے ملحوظ پس سمیع کالمکف سمعہ تواں گفت اوزان صفت مشبہ بسیار است صعبٌ صنمٌ صلبٌ حسنٌ خشنٌ ندسٌ زعمٌ ملحٌ حطمٌ جنبٌ احمرُ کابرٌ کبیرٌ غفورٌ جیدٌ جبانٌ ھیانٌ شجاعٌ عطشانٌ عطشیٰ حبلیٰ حمرآءُ عنتسرآءٌ بحث صفت مشبہ حسنٌ حسنانِ حسنینِ حسنونَ حسنینَ حسنۃٌ حسنتانِ حسنتینِ حسناتٌ ۔

اسم آلہ دلالت کند بر آلہ صدور فعل بر سہ وزن آید مِفعَلٌ و مِفعَلۃٌ و مِفعَالٌ بحث اسم آلہ مِنصَرٌ مِنصَرانِ مِنصَرینِ مَنَاصِرُ مِنصَرۃٌ مِنصَرَتَانِ مِنصَرَتَینِ مَنَاصِرُ مِنصَارٌ مِنصَارَانِ مِنصَارَینِ مَنَاصِیرُ و گاہے بر وزن فاعلٌ آید چون خاتمٌ آلۃ ختم یعنی مہر کردن و عالمٌ آلہ دانستن مگر درین اسم یعنی اسمے غالب آمدہ علی الاطلاق بمعنے اشتقاقی مستعمل نیست مہر آلہ ختم را خاتم و مہر آلۂ علم را عالم نتوان گفت ۔

اسم ظرف دلالت میکند بر جاے صدور فعل یا وقت صدور فعل از مفتوح العین و مضموم العین و ناقص مطلقا بر وزن مَفعَلٌ بفتح عین چون مَفتَحٌ و مَنصَرٌ و مَرمیٰ و از مکسور العین و از مثال مطلقا بر وزن مَفعِلٌ آید بکسر عین چون مَضرِبٌ و مَوقِعٌ و آنکہ بعضے صرفیان گفتہ اند

کہ از مضاعف ہم مُطلقاً بفتح عین آید صحیح نیست و استدلال کردہ اند بلفظ مَفَرٌّ کہ از یَفِرُّ بکسر عین ست و در قرآن مجید واقع فَاَیْنَ الْمَفَرُّ و صحیح نیست کہ از مضاعف مکسور العین بکسر عین آید چنانچہ مَحِلٌّ از حَلَّ یَحِلُّ و لفظ مَحِلٌّ ہم در قرآن مجید واقع حَتّٰی یَبْلُغَ الْهَدْیُ مَحِلَّہٗ و لفظ مَفَرٌّ را جواب دادہ اند کہ ظرف نیست بلکہ مصدر میمی است۔ صیغہ ظرف کہ بر معنے وقت دلالت کند آنرا ظرف زمان گویند و آنکہ بر معنے جائے دلالت کند آنرا ظرف مکان گویند بحث اسم ظرف مَضْرِبٌ مَضْرِبَانِ مَضَارِبُ ظرف بروزن مَفْعَلَۃٌ ہم آید چون مُلَحَلَۃٌ ... مَضَارِبُ گاہے ظرف بروزن مَفْعَلَۃٌ ہم آید چون مَكْحَلَۃٌ و بعضے اوزان ظرف از غیر مکسور العین ہم مکسور آید چون مَسْجِدٌ مَنْسِكٌ مَطْلِعٌ مَشْرِقٌ مَغْرِبٌ مَجْزِرٌ مگر درین اوزان موافق قیاس بروزن مَفْعَلٌ ہم مے آید۔

بیان عوامل النحو و انواعها

عامل اندر نحو صد باشد چنین فرموده‌اند ‌‌ — ‌‌ شیخ عبد القاهر جرجانی پیر هدا
معنوی از وی دو باشد جمله دیگر لفظی اند ‌‌ — ‌‌ باز لفظی شد سماعی و قیاسی ای فتا
زان نود و یک دان سماعی هفت دیگر قیاس ‌‌ — ‌‌ آن سماعی سیزده نوع ست بی ردی و ریا

النوع الاول

نوع اول هفده حرف جر بود میدان یقین ‌‌ — ‌‌ کاندرین یک بیت آمد جمله بشنو چون چرا
با و تا و کاف و لام و واو منذ و مذ خلا ‌‌ — ‌‌ رُبَّ حاشا مِن عدا فی عن علی حتی الی

النوع الثانی والثالث

اِنَّ با اَنَّ کَاَنَّ لَیتَ لٰکِنَّ لَعَلَّ ‌‌ — ‌‌ ناصب اسم اند و رافع در خبر ضد ما و لا

النوع الرابع

وا و یا و همزه و الا ایا و ای هیا ‌‌ — ‌‌ ناصب اسمند پس این هفت حرف ای مقتدا

النوع الخامس

اَن و لَن پس کَی اِذَن این چار حرف معتبر ‌‌ — ‌‌ نصب مستقبل کنند این جمله دائم اقتدا

النوع السادس

اِنْ و لَمْ لَمّا و لام امر و لای نهی نیز	پنج حرف جازم فعلند هر یک بی دغا

النوع السابع

مَن و ما مَهما و اَیّ حیثما اِذ ما متیٰ	اینما اَنّیٰ نه اسم جازم آمد فعل را

النوع الثامن

ناصب اسم منکر نوع هشتم چار اسم	هست چون تمیز باشد آن منکر هر کجا
اولین لفظ عشر باشد مرکب با احد	همچنین تا تسع تسعین نیز شمر این حکم را
باز ثانی کم چو استفهام باشد نی خبر	ثالث ایشان کاین رابع ایشان کذا

النوع التاسع

نه بود اسمای افعالی کز آن شش ناصبند	دونک بله علیک حیهل باشد و ها
پس روید باز رافع اسم را هیهات دان	باز شتان است و سرعان یادگیر اینها

النوع العاشر

نوع عاشر نیز دو فعلند کایشان ناقصند	رافع اسمند و ناصب در خبر چون ما و لا

کان و صار اصبح امسی و اضحی ظل بات — ما فتی ما دام ما انفک لیس باشد از وفا
ما برح ما زال و افعالی کز ینہا مشتق اند — ہر کجا بینی ہمین حکم ست در جملہ روا

النوع الحادی عشر

دیگر افعال مقارب در عمل چون ناقصند — ہست آن کاد و کرب با اوشک دیگر عسی

النوع الثانی عشر

دیگر افعال یقین و شک پی و کان بر دو اسم — چون در آید ہر یکی منصوب سازد ہر دو را
خلت باشد با علمت پس حسبت با زعمت — پس ظننت با رایت پس وجدت بی خفا

النوع الثالث عشر

رافع اسمای جنس افعال مدح و ذم بود — چار باشد نعم بئس ساء کانگہ حبذا

عوامل قیاسیہ

بعد از ان ہفت قیاسی اسم فاعل مصدر است — اسم مفعول و مضاف و فعل باشد مطلقا
پس صفت باشد کہ آن مانند اسم فاعل است — ہفتم اسم تام باشد ناصب تمیز را

عوامل معنویه

عامل فعل مضارع معنوی باشد بدان ‌‌ ‌‌ همچنین معنی بود عامل لفظین در مبتدا

تمت

PERSIAN MATRICULATION

RAPID READING.

گلستان

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حامداً و مصلیاً

باب اول در سیرت پادشاہان

۱ حکایت

پادشاہے را شنیدم کہ بکشتن اسیرے اشارت کرد بیچارہ دران حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن کہ گفتہ اند ہر کہ دست از جان بشوید ہرچہ در دل دارد بگوید۔ **بیت**

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید کہ چہ میگوید یکے از وزرائے نیک محضر گفت اے خداوند ہمیگوید وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر کہ ضد او بود گفت ابنائے جنس ما را نشاید در حضرت پادشاہان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد

و ناسزا گفت ملک روے ازین سخن در ہم کشید و گفت آن دروغ کہ وے گفت پسندیدہ تر آمد مرا ازین راست کہ تو گفتی کہ روے آن در مصلحتے بود و بناے این بر خبث و خیانتے و خردمندان گفتہ اند دروغ مصلحت آمیز بہ از راستی فتنہ انگیز۔

شعر

ہر کہ شاہ آن کند کہ او گوید　　حیف باشد کہ جز نکو گوید

لطیفہ۔ بر طاق ایوان فریدون نوشتہ بود :

مثنوی

جہان اے برادر نماند بکس　　دل اندر جہان آفرین بند و بس
مکن تکیہ بر ملک دنیا و پشت　　کہ بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آہنگ رفتن کند جان پاک　　چہ بر تخت مردن چہ بر روی خاک

۲۔ حکایت۔ یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید کہ جملہ وجود او ریختہ بود و خاک شدہ مگر چشمانش کہ ہمچنان در چشمخانہ ہمیگردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشے کہ بجا آورد و گفت ہنوز نگران ست کہ ملکش با دگران ست۔

قطعہ

بس نامور بزیر زمین دفن کردہ اند　　کز ہستیش بروی زمین بر نشان نماند

استحقار = حقیر

آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند بنجیر

خیرے کن اے فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

۳ - **حکایت** - ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند وخوبروے بارے پدر بکراہت و استحقار درو نظر ہمیکرد و پسر بفراست واستبصار دریافت کرد و گفت اے پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر- بکهتر

قطعه

آن شنیدی که لاغر دانا — گفت بارے بابلهی فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود — همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان برنجیدند-

قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست — باشد که پلنگ خفته باشد شناید

شنیدم که ملک را دران قرب دشمنے صعب روے نمود چون لشکر از مدت
هر دو طرف روے درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسیکه بمیدان در آمد
آن پسر بود و گفت -

قطعه

آن من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سرے
کانکه جنگ آرد بخونِ خویش بازی میکند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکرے

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنے چند مردان کارے را بکشت چون
پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت -

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نه پنداری
اسپ لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتے آهنگ گریز کردند
پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را
بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن
ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کردتا ولیعهد
خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و
دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محال ست
که هنرمندان بمیرند و بے هنران جاے ایشان گیرند -

شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور هما از جهان شود معدوم

۷ صنعت تضاد
نشست چہارم ساسات

بذل = حرج

پدر را ازین حال آگہی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس
پس ہر یکے را از اطراف بلاد حصۂ مرضی معین کرد تا فتنہ فرو نشست و نزاع
برخاست کہ دہ درویش در گلیمے بخسپند و دو بادشاہ در اقلیمے نگنجند۔

قطعہ

نیم نانے گر خورد مرد خداے　　بذل درویشان کند نیمے دگر
ہفت اقلیم بگیرد بادشاہ　　ہمچنان در بند اقلیمے دگر [ملک]

۳۔ **حکایت**۔ طائفہ دزدان عرب بر سر کوہے نشستہ بودند و منفذ کاروان بستہ و رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکہ ملاذی منیع از قلۂ کوہے گرفتہ بودند و ملجا و ماواے خود کردہ مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند کہ اگر این طائفہ ہم برین نسق روزگارے مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد۔

مثنوی

درختے کہ اکنون گرفتست پاے　　بہ نیروے شخصے برآید ز جاے
وگر ہمچنان روزگارے ہلے　　بگردونش از بیخ بر نگسلے
سرچشمہ شاید گرفتن بمیل　　چو پر شد نشاید گذشتن بہ پیل [بہ پیل]

سخن برین مقرر شد کہ یکے را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاہ میداشتند تا وقتیکہ بر سر قومے راندہ بودند و مقام خالی ماندہ تنے چند مردان واقعہ دیدہ

وجنگ آزموزده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده وغارت آورده سلاح از تن بکشادند ورخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنے که بر سر ایشان تاخت آورده خواب بود چندانکه پاسے از شب بگذشت

شعر

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دہان ماہی شد

مردان دلاور از کمین گاہ بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند

بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در انمیان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزۂ گلستان عذارش نو دمیده یکے از وزیران پاے تخت ملک را بوسه داد و روے شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر ہمچنان از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که بجشیدن خون او بر بنده منت نهند ملک روے ازین سخن درہم آورد و موافق راے بلندش نیامد و گفت۔

فرد

پر تو نیکان نگیرد ہر کہ بنیادش بد است تربیت نا اہل را چون گردگان بر گنبد است

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولی تر است که آتش کشتن و اخگر گذاشتن وافعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست۔

قطعہ

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است ولیکن اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان بگرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است بعشرت و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگان پسندید

آمد باری وزیران شمایل او در حضرت سلطان همی گفت که تربیت عاقلان درو
اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود ... گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طائفه اوباش محلت در وی پیوستند و عقد موافقت بستند موافقت
تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره
دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت

قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ... ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ... در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد ... درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست ... که بد کردن بجای نیکمردان

۵ حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی
و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

فرد

بالای سرش ز هوشمندی ... می تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان
گفته اند توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او
بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند۔

ع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت
خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند الا بزوال
نعمت من و دولت اقبال خداوندی باقی باد قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی		حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست		که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شور بختان بآرزو خواهند		مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم		چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان		کور بهتر که آفتاب سیاه

۹-حکایت. یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز
کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و
از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان
پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند۔

قطعه

هر که فریادرسے روز مصیبت خواهد   گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازے برود   لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت اے ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برائے چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

فرد

همان به که لشکر بجان پرورے   که سلطان بلشکر کند سرورے

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

مثنوی

نکند جور پیشه سلطانے   که نیاید ز گرگ چوپانے
پادشاهے که طرح ظلم فگند   پاے دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روے ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد و بسے برنیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت

لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومیکه از دست تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این پدر رفت و بر آنان مقرر شد

قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست　　دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین　　زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

فرد

غم زیردستان بخور زینهار　　بترس از زبردستی روزگار

۷ **حکایت** - پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد و ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد از آن پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند و بدو دست در سکان کشتی آویختند چون بر آمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

۸ **حکایت** - یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی

قطع کرده که سوارے از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بکشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسے سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز　　که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فائده زانکه　　امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل　　اے دو چشمم وداع سر بکنید
اے کف دست و ساعد و بازو　　همه تودیع یک دگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام　　آخر اے دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانے　　من نکردم شما حذر بکنید

۹ حکایت - هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدے که بند فرمودی گفت گناهے معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند۔

قطعه

ازان کز تو ترسد بترس اے حکیم　　دگر با چو صد برآے بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند | که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود | برآرد بچنگال چشم پلنگ

۱۱- حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند

مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار | که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی‌سپاس و سفله و ناحق‌شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی‌جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد

نسـ سالیان

فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد | وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

۱۲- حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت

نشان خردمندکافی آنست کہ بچنین کارہا تن درندہد۔ فرد

ہماے برہمہ مرغان ازان شرف دارد کہ استخوان خورد و طائرے نیازارد

۱۲۔ حکایت ۔ سیاہ گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچہ وجہ اختیار افتاد گفت تا فضلہ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناہ صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون کہ بظل حمایتش درآمدے و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقہ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وے ہمچنان ایمن نیستم

فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد کہ ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد کہ سر بدود و حکما گفتہ اند از تلون طبع پادشاہان برحذر باید بودن کہ وقتے بسلامے برنجند و دیگر وقت بدشنامے خلعت دہند و گفتہ اند ظرافت بسیار ہنر ندیمان است و عیب حکیمان

فرد

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازے و ظرافت بہ ندیمان بگذار

۱۳۔ حکایت ۔ یکے از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد کہ کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقہ نمی آرم بارہا در دلم آمد کہ باقلیمے دیگر نقل کنم تا در ہر صورتیکہ زندگانی کنم کسے را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنہ خفت و کس ندانست کہ کیست بس جان بلب آمد کہ برو کس نگریست

باز از شماتت اعداے اندیشیم کہ بطعنہ در قفاے من بخندند و سعی مرا در

حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند۔ قطعہ

ببین آن بے حمیت را کہ ہرگز نخواہد دید روی نیک بختی

کہ آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بہ سختی ۱۶

و در علم محاسبت چنانکہ معلوم است چیزے دانم اگر بجاہ شما شغلے معین

شود کہ موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عہدہ شکر آن بیرون آمدن نتوانم

گفتم عمل پادشاہ اے برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف راے

خردمندان باشد بدین امید داران بیم افتادن۔

قطعہ

کس نیاید بخانہ درویش کہ خراج زمین و باغ بدہ

یا بہ تشویش و غصہ راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنہ

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیدۂ این سخن

کہ ہر کہ خیانت ورزد دستش از حسابت بلرزد فرد

راستے موجب رضای خداست کس ندیدم کہ گم شد از رہ راست

حکما گویند کہ چہار کس از چہار کس بجان برنجند حرامے از سلطان و دزد

از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا کہ حساب پاکست از محاسبہ

چہ باک

قطعہ

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش برادر مدار از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفتا شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند کاین هم بچه شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی۔

متعنتان

فرد

بدریا در منافع بیشمارست
اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق چون این سخن بشنید بهم بر آمد و روی از حکایت من در هم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاینچه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند ✤

* نهایت درجه‌ی کوشش یا انتهای کوشش

1 * حجم ـ مضبوط

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند　　　لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست　　　در پریشان حالی و درماندگی

دیدمش که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتیکه درمیان ما بوده صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان در گذشت و بمرتبهٔ بالاتر ازان متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم۔ دران قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم بدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنان که تو گفتی طائفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند۔

قطعه

نبینی که پیش خداوند جاه　　　ستایش کنان دست بر بر نهند

اگر روزگارش درآرد ز پاے — همه عالمش پاے بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت
حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم دران
نوبت اشارت من قبولیت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر
دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در تلاطم میری۔ طلاطم

فرد

یا زر بهر دو دست کند خواجه درکنار — یا موج روزی افگندش مرده برکنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن
و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پاے — چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ کژدم

۱۵ حکایت تنے چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود
و ادرارے معین کرده تا یکے از ایشان حرکتے کرد نه مناسب حال
درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا
بطریقے کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها
نکرد و جفا گفت معذورش داشتم که لطیفان گفته اند۔ کرد

قطعہ

در میر و وزیر و سلطان را بے وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیر و آن دامن

چندانکہ مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرامم درآوردند و برتر مقامے معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

فرد

بگذار کہ بندہ کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت اللہ اللہ چہ جاے سخن ست۔ فرد

گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم کہ نازنینی

فی الجملہ نشستم و از ہر درے سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران درمیان آمد و گفتم قطعہ

چہ جرم دید خداوند سابق الانعام کہ بندہ در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم کہ جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیدہ آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدۂ ماضی مہیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعہ

چو کعبہ قبلۂ حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسے فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

۱۶- **حکایت**- ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برکشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود — بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش ست و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت در مانی-

قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش — رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم — که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر اورا زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت — نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

روستا پ گاؤں والے

۱۷- **حکایت** - آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت به قیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید.

پدید رسمی

قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی　بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد　زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

۱۸- **حکایت** - مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

مثنوی

ناسزایی را که بینی بخت یار　عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز　با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد　ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش برآر

۱۹ حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بران صورت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم

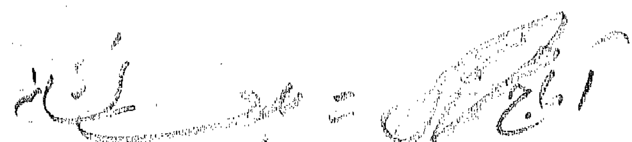
بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو می خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین طفلی ریختن بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند ملک همدران هفته صحت یافت ❖

Bibi [illegible]

حطام : دنیا دی لالچ، حرص مال



۲۰-حکایت یکے از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و بازآوردند وزیر را باوے غرضے بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت۔

فرد

هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ایخداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا وصدقه گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائے نیفگند گناه از من ست و قول حکیمان معتبر که گفته اند **قطعه**

چو کردے با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانے شکستی

چو تیر انداختی بر روے دشمن چنان دان کاندر آماجش نشستی

۲۱-حکایت- ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از وے حرکتے در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت

توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آنطرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر اند و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد

رفق = مهربانی

آنرا که بجائے رلتست ہر دم کرمے
عذرش بنہ ار کند بعمرے ستمے

ملک را سیرت حق شناسے او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذرا
خواست کہ خطا کردم کہ ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت اے خداوند بندہ
درینحالت مر خداوند را خطائے نمی بیند بلکے تقدیر خداوند تعالیٰ چنین بود
کہ مرا این بندہ را مکروہے رسد پس بدست تو اولیٰ ترکہ سوابق نعمت
برین بندہ داری وایادی منت وحکما گفتہ اند **مثنوی**

اگر گزندت رسد زخلق مرنج
کہ نہ راحت رسد زخلق نہ رنج

از خداوان خلاف دشمن ودوست
کہ دل ہر دو در تصرف اوست

گرچہ تیر از کمان ہمے گذرد
از کمان دار بیند اہل خرد

۲۲۔ **حکایت** یکے را از ملوک عرب شنیدم کہ با متعلقان میگفت کہ
مرسوم فلان را چندانکہ ہست مضاعف کنید کہ ملازم درگاہ است و مترصد
فرمان و دیگر خدمتگاران بلہو ولعب مشغول و در اداے خدمت
متہاون صاحبدلے بشنید فریاد و خروش از نہادش برآمد پرسیدندش
کہ چہ دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاہ خدا تعالیٰ ہمین مثال دارد۔

نظم

دو بامداد گر آید کسے بخدمت شاہ
سوم ہر آئینہ دروی کند بلطف نگاہ

امید ہست پرستندگان مخلص را
کہ نا امید نگردند ز آستان آلہ

مثنوی

بهترے در قبول فرمان ست ترک فرمان دلیل حرمان ست

هر کہ سیماے راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

۲۳-حکایت- ظالمے را حکایت کنند کہ ہیزم درویشان خریدے بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلے برو گذر کرد و گفت- **بیت**

ماری تو کہ ہر کرا ببینے بزنے یا بوم کہ ہر کجا نشینے بکنے

قطعہ

زورت ار پیش مے رود با ما با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اہل زمین تا دعائے بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روے از نصیحتش در ہم کشید و بدو التفات نکرد تا شبے آتش مطبخ در انبار ہیزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً ہمان شخص بر وے بگذشت و دیدش کہ با یاران ہمیگفت ندانم کہ این آتش از کجا در سراے من افتاد گفت از دود دل درویشان-

قطعہ

حذر کن ز دود درونہاے ریش کہ ریش درون عاقبت سر کند

بہم بر مکن تا توانے دلے کہ آہے جہانے بہم بر کند

لطیفہ- بر تاج کیخسرو نوشتہ بود-

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز — که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

۲۴- حکایت- یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سه صد و[۳۶۰]
شصت بند فاخر دانستی و هر روز از ان بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش
با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش درآموخت
مگر یکی بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدیکه
پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی
بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک
را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند
و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند
پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی
استاد دانست که جوان بقوت ازو برتر است بدان بند غریب که ازوی
پنهان داشته بود باوی درآویخت پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد
از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک
فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد

که با پرورندهٔ خویش دعوے مقاومت کردی وبسر نبردی گفت اے
پادشاه روے زمین بزور آوری برمن دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه
مانده بود وهمه عمر ازمن دریغ میداشت امروز بدان دقیقه برمن غالب آمد
گفت از بهر چنین روزے نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان
قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم | یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من | که مرا عاقبت نشانه نکرد

۲۵ حکایت - درویشے مجرد بگوشهٔ صحرائے نشسته بود پادشاهی برو
بگذشت درویش ازانکه فراغ ملک قناعت است بد و التفات نکرد
سلطان ازانجا که سطوت سلطنت است برنجید وگفت این طائفهٔ خرقه
پوشان امثال بهائم اند واهلیت وآدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد وگفت
اے جوانمرد سلطان روے زمین برتو گذر کرد خدمتے نکردی وشرائط
ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسے دارد که
توقع بنعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

قطعه

پادشه پاسبان درویش ست | گرچه رامش بفر دولت اوست

Retired مجرد = تارک الدنیا

گوسپند از برائے چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکے امروز کامران بینے دیگرے را دل از مجاهده ریش
روزکے چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسے خاک مرده باز کند نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت
آن همی خواهم که دگر باره زحمت بمن ندهے گفت مرا پندی ده گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست کین دولت و ملک میرود دست بدست

۲۶ حکایت - یکے از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست
که روز و شب بخدمت سلطان مشغول مے باشم و بخیرش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدائے عزوجل
را چنین ترسیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمے۔

قطعه

گر نبودے امید راحت و رنج پائے درویش بر فلک بودے
گر وزیر از خدا بترسیدے همچنان کز ملک ملک بودے

۲۷-حکایت - پادشاہے بکشتن بیگناہے اشارت کرد گفت اے ملک موجب خشمے کہ ترا بر من ست آزار خود مجوے کہ این عقوبت بر ما بیک نفس سر آید و بزہ آن بر تو جاوید بماند۔ **قطعہ**

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت / تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر کہ جفا بر من کرد / در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت۔

۲۸-حکایت - وزراے نوشیروان در مہمے از مصالح مملکت اندیشہ ہمیکردند و ہر یک از ایشان دگرگونہ راے ہمیزدند و ملک ہمچنان تدبیرے اندیشہ کرد و بزرجمہر را راے ملک اختیار آمد وزیران در نہانش گفتند راے ملک را چہ مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکہ انجام کار معلوم نیست و راے ہمگنان در مشیت است کہ صواب آید یا خطا پس موافقت راے ملک اولی تراست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم گفتہ اند۔

مثنوی

خلاف راے سلطان راے جستن / بخون خویش باشد دست شستن
اگر شہ روز را گوید شب است این / بباید گفتن اینک ماہ و پروین

۲۹-حکایت - شیادے گیسو بافت یعنی علویست و با قافلہ حجاز بشہر در آمد

وچنان نمود که از حج مے آید و قصیدہ نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وے گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکے از ندمائے حضرت پادشاہ که دران سال از سفر دریا آمدہ بود گفت من اورا عید اضحیٰ در بصرہ دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من اورا شناسم پدرش نصرانی بود در ملاطیہ بدانستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انورے بیافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درہم چرا گفت گفت اے خداوند روے زمین سخنی ماندہ است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بہر عقوبت که خواہی سزاوارم گفت آن چیست گفت۔

قطعہ

غریبے گرت ماست پیش آورد دو پیمانہ آبست و یک چمچہ دوغ
اگر راست میخواہی از من شنو جہاندیدہ بسیار گوید دروغ

ملک را خندہ گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مامول وست مہیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند۔

۳۱۔حکایت۔یکے از پسران ہارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلودہ که مرا فلان سرہنگ زادہ دشنام مادر داد ہارون الرشید ارکان دولت را گفت جزاے چنین کسے چہ باشد یکے اشارت بکشتن کرد و یکے بزبان بریدن و دیگرے بمصادرت و نفی ہارون گفت اے پسر کرم

آنست که عفو کنی و اگر بتوانی تو نیز بش دشنام ماورده چندانکه از حد نگذری پس
آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم۔ **قطعه**

نه مردست آن بنزدیک خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید

۳۱- **حکایت** - با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق
شد و دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیر این
هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و
آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او
تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است
و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی
بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست
آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی۔ **قطعه**

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

۳۲- **حکایت** - دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان
خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار
کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند

قبلے طرف

زورق ہے چپو کی کشتی ہے ڈولتا

گرداب سے شب کا زور

آهنگ پچینه

که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن - **بیت**

بدست آهک تفته کردن خمیر　　به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد　　تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز　　تا نکنی پشت بخدمت دوتا

۳۳ **حکایت** - کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدایتعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت - **فرد**

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست　　که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

۳۴ **حکایت** - گروهی از حکما در بارگاه کسری به مصلحتی در سخن همی گفتند بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد - **قطعه**

چو کاری بی فضول من برآید　　مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاه است　　اگر خاموش بنشینم گناه است

۳۵ **حکایت** - هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت

آوردہ اند کہ عقل و درایت او تا بجائے بود کہ طائفہ حیرت مصر شکایت آوردندش
کہ پنبہ کاشتہ بودیم برکنار نیل باران بے وقت آمد و تلف شد گفت پشم
ہابستی کاشتن تا تلف نشدی صاحبدلے بشنید و گفت **مثنوی**

اگر روزی بدانش درفزودے ز نادانان تنگ تر روزی نبودے
بناداں آں چناں روزی رساند کہ دانا اندراں حیراں بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتائید آسمانے نیست
کیمیا گر بغصہ ماندہ و رنج ابلہ اندر خرابہ یافتہ گنج
اوفتادست درجہاں بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

۳۶ **حکایت** - اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچہ گرفتی کہ ملوک
پیشین را خزائن و عمر و ملک ولشکر بیش ازیں بود چنین فتحی میسر نشد گفت
بعون خدائے عزوجل ہر مملکتی را کہ بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات
گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاہان جز بہ نکوئی نبردم **بیت**

بزرگش نخوانند اہل خرد کہ نام بزرگان بزشتی برد

قطعہ

این ہمہ ہیچست چون مے بگذرد بخت و تخت و امر و نہی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار

حراث = جمع حارث = کاشتکار

حرث = بونا

کنّا = گنا

کیھ = لتقبل

سیم = ساون

اگھن = [illegible]

باب دوم در اخلاق درویشان

۱- حکایت - یکے از صالحان بخواب دید بادشاہے را در بہشت و پارسائے را در دوزخ پرسید کہ موجب درجات این چیست وسبب درکات آن چہ کہ مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد کہ این بادشاہ بارادت درویشان در بہشت است واین پارسا بتقرب پادشاہان در دوزخ۔

قطعہ

دلقت بچہ کار آید وتسبیح ومرقع | خود را ز عملہائے نکوہیدہ بری دار
حاجت بکلاہ برکی داشتنت نیست | درویش صفت باش وکلاہ تتری دار

۲- حکایت - پیادہ سر وپا برہنہ با کاروان حجاز از کوفہ بدر آمد وہمراہ ما شد نظر کردم کہ معلومی نداشت خرامان ہمی رفت ومیگفت۔

قطعہ

نہ باشتر برسوارم نہ چو اشتر زیر بارم | نہ خداوند رعیت نہ غلام شہریارم
غم موجود وپریشانی معدوم ندارم | نفسے میزنم آسودہ وعمرے بسر آرم

اشتر سوارے گفتش اے درویش کجا میروے برگرد کہ بسختی بمیرے نشنید وقدم در بیابان نہاد وبرفت چون بنخلہ محمود برسیدیم توانگر را اجل

فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت ع

ما بسختے نمردیم و تو بر بختے بمردے

بیت

شخصے همه شب بر سر بیمار گریست — چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

قطعه

اے بسا اسپ تیزرو که بماند — که خر لنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تندرستان را — دفن کردیم و زخم خورده نمرد

۳- **حکایت**- عابدے را بادشاہے طلب کرد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادے که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروے قاتل بود بخورد و بمرد-

قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز — پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روے در مخلوق — پشت بر قبله مے کنند نماز

فرد

چون بنده خدای خویش خواند — باید که بجز خدا نداند

۴- **حکایت**- کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زارے بسیار کردند و خدا و پیغمبر را شفاعت

تمت بیسرخ ملبا اونشث

بیرون رفتن شیخ

سر شب کوچ

که

اصرار یافته در شاه

بحجره کشیدن دنیا بزهرا

آوردند فائده نبود۔

شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان — چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکے گفتش ازکاروانیان اینانرا مگر نصیحتے کنی و موعظت گوئی باشد که بہرے ازمال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ باشد کلمہ حکمت با ایشان گفتن

قطعه

آہنے را که موریانه بخورد — نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ — نرود میخ آہنے در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل ازتو بزاری طلب کند چیزے — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

۵۔ حکایت۔ لقمان را گفتند که ادب ازکه آموختی گفت از بے ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد ازفعل آن پرہیز کردم

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفے — کزان پندی نگیرد صاحب ہوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانند آیدش بازیچه در گوش

۶- حکایت- عابدے را حکایت کنند کہ شب دہ من بخوردے وتا سحر ختمے بکردے صاحبدلے بشنید و گفت اگر نیمہ نان بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودے۔

قطعہ

اندرون از طعام خالی دار | تا درو نور معرفت بینی
تہی از حکمتے بعلت آن | کہ پرے از طعام تا بینی

۷- حکایت- پیش یکے از مشایخ گلہ کردم کہ فلان در حق من بفسا د گواہے دادہ است گفت بصلاحش خجل کن۔

رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آہنگ بربط بود مستقیم | کے از دست مطرب خورد گوشمال

۸- حکایت- یاد دارم کہ شبے در کاروانے ہمہ شب رفتہ بودم و سحر بر کنار بیشۂ خفتہ شوریدہ کہ دران سفر ہمراہ ما بود سحرگاہان نعرہ برزد و راہ بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چہ حالت بود گفت بلبلان را دیدم کہ بنالش بر آمدہ بودند از درخت و کبکان از کوہ و غوکان از آب و بہایم از بیشہ اندیشہ کردم کہ مروت نباشد ہمہ در تسبیح و من در غفلت خفتہ بجا ر دا باشد۔

۹- حکایت - یکے را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامے نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاہے بر سر وے نہید و تفویض مملکت بوے کنید اتفاقاً اول کسیکه در آمد گدائی بود که ہمہ عمر لقمہ اندوختہ و رقعہ بر رقعہ دوختہ ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتے ملک راند تا بعضے امرائے دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از ہر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجملہ سپاہ و رعیت بہم بر آمدند و برخی اطراف بلاد از قبضہ تصرّف او بدر رفت درویش ازین واقعہ خستہ خاطر مے بود تا یکے از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبہ دیدش گفت منت خدائے را عزوجل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رہبری گلت از خار و خارت از پا بر آمد گفت اے عزیز تعزیتم گوئی که جائے تہنیت نیست آنگہ که تو دیدی غم نانے داشتم و امروز غم جہانے۔

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمہرش پای بندیم

بلائی زین جہان آشوب تر نیست
که رنج خاطرست ار ہست ور نیست

۱۰ حکایت۔ ابوہریرہ رضی اللہ عنہ ہر روز بخدمت مصطفٰے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آمدی گفت ہر روز میا تا محبت زیادہ شود صاحبدلے راگفتند بدین خوبی کہ آفتاب ست نشنیدہ ایم کہ کسی اورا دوست گرفتہ است وعشق آوردہ گفت برائے آنکہ ہر روز میتوانش دید مگر در زمستان کہ محجوب ست ومحبوب۔

شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نہ چندانکہ گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنے ملامت نباید شنیدن کس

۱۱ حکایت۔ از صحبت یاران دمشقم ملالتے پدید آمدہ بود سر در بیابان قدس نہادم وبا حیوانات اُنس گرفتم تا وقتیکہ اسیر قید فرنگ شدم ودر خندق طرابلس با جہودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسائے حلب کہ سابقہ معرفتے درمیان ما بود گذر کرد وبشناخت گفت این چہ حالت ست کہ موجب ملالت ست گفتم چہ گویم۔

شعر

ہمے گریختم از مردمان بکوہ ودشت کہ از خدائے نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن کہ چہ حالم بود درین ساعت کہ در طویلہ نامردمم بباید ساخت

فرد

پاے بزنجیر پیش دوستان — به که با بیگانگان در بوستان

بر حالتِ من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دخترے داشت بنکاح من در آورد چون مدتے بر آمد بد خوئی و ستیزه روئے آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد پارے زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم بلے من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد ۔

مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگے — رهانید از دهان و دست گرگے
شبانگه کارد بر حلقش بمالید — روانِ گوسفند از وے بنالید
که از چنگال گرگم در ربودے — چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

۱۲ حکایت ۔ پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفاے نذرش بوجود شرط لازم آمد یکے از بندگان خاص را کیسه درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلام عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است

آنچه من دانم درین ملک چهار صد زاهد هست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان ارادت است و اقرار این شوخ دیده را عداوت است و انکار و حق بجانب اوست

شعر

زاهد که درم گرفت و دینار — زاهد تر ازو یکی بدست آر

۱۳ حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلائق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد گفت هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند۔

۱۴ حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار — نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است — پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه روئے — با غلامان یاسمن بوئے

من فتاده بدست شاگردان — بسفر پاے بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

۱۵- حکایت - یکے از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم بر آمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنے نمی آرد۔

۱۶- حکایت - بزرگے را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است۔

فرد

همره اگر شتاب کند در سفر بایست — دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

۱۷- حکایت - حکیمے را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوت ست بشجاعت حاجت نیست۔

فرد

نبشتست بر گور بهرام گور — که دست کرم به ز بازوی زور

سبیله پر نامه

قطعہ

نماند حاتم طائی ولیک تا بابد — بماند نامِ بلندش بہ نیکوئی مشہور
زکوٰۃ مال بدر کن کہ فضلہ رز را — چو باغبان بہ برد بیشتر دہد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

۱۔حکایت۔ دو امیرزادہ در مصر بودند یکے علم آموخت و دیگر مالِ اندوخت عاقبۃ الامر یکے علامہ گشت وآن دیگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیہ نظر کردی وگفتے من بسلطنت رسیدم واین ہمچنان در مسکنت بماند گفت اے برادر شکر نعمت باری عزاسمہ ہمچنان برمن افزون ترست کہ میراث پیغمبران یافتم یعنے علم و ترا میراث فرعون وہامان رسید یعنی ملک مصر۔

مثنوی

من آن مورم کہ در پایم بمالند — نہ زنبورم کہ از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم — کہ زور مردم آزارے ندارم

۲۔حکایت۔ درویشے را شنیدم کہ در آتش فاقہ مے سوخت وخرقہ بخرقہ مے دوخت وتسکین خاطر خود را مے گفت۔

شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامۂ دلق　　که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسے گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمے عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بصورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسے بردن -

۳- **حکایت** یکے از ملوک عجم طبیبے حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی اللہ علیه وسلم فرستاد سالے چند در دیار عرب بود کسے تجربه پیش او نیاورد و معالجے ازوے درنخواست پیش پیغمبر صلے اللہ علیه وسلم آمد و گله کرد که مرا این بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتے نکرد تا خدمتے که بر بنده معین است بجا آرد رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقے هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و رفت

۴- **حکایت** - در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزے چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت اینقدر ترا برپا میدارد و هرچه

برین زیادت کنی حمال آمنے۔

شعر

خوردن برای زیستن وذکر کردن ست تو معتقد کہ زیستن از بہر خوردن ست

۵-حکایت۔ دو درویش خراسانے ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکے ضعیف بود کہ بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی کہ روزی سہ بار خوردی اتفاقاً بر در شہرے بہ تہمت جاسوسی گرفتار آمد ہر دو را بخانہ در کردند و بگل برآوردند بعد از دو ہفتہ کہ معلوم شد کہ بیگناہ اند قوی را دیدند مردہ و ضعیف جان بسلامت بردہ مردم درین عجب بماندند حکیمے گفت خلاف این عجب بودی کہ این بسیار خوار بودہ است طاقت بینوائی نیاورد و ہلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادتِ خویش صبر کرد و بسلامت خلاص یافت۔

شعر

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختے پیشش آید سہل گیرد
وگر تن پرور ست اندر فراخی چو تنگے بیند از سختی بمیرد

۶-حکایت۔ یکے از حکما پسر را نہی ہمے کرد از بسیار خوردن کہ سیرے مردم را رنجور کند گفت اے پدر گرسنگے خلق را بکشد نشنیدہ کہ ظریفان گویند بسیرے مردن بہ کہ گرسنگے بردن گفت اندازہ نگہدار

شعر

نچندان بخور کز دہانت برآید نہ چندانکہ از ضعف جانت برآید

۷-حکایت- جوانمردے را در جنگ تاتار جراحتے رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواہے باشد کہ دریغ ندارد و گویند بازرگان بخل معروف بود جوانمرد گفت اگر دارو خواہم ازو دہد یا ندہد و اگر دہد نفع کند یا نکند بارے خواستن ازو زہر کشندہ است حکیمان گفتہ اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروے دانا نخرد کہ مردن بعزت بہ از زندگانی بمذلت ۔

۸-حکایت- حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ ہمت تر در جہان دیدہ یا شنیدہ گفت بلی روزے چہل شتر قربان کردہ بودم امرائے عرب را پس بگوشۂ صحرائے بحاجتے بیرون رفتہ بودم خارکشے را دیدم پشتۂ خار فراہم آوردہ گفتمش بمہمانی حاتم چرا نروے کہ خلقے بر سماط او گرد آمدہ اند گفت **فرد** ہر کہ نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد ۔ انصاف دادم کہ من او را بہمت و جوانمردی بیش از خود دیدم ۔

۹-حکایت- موسے علیہ السلام درویشے را دید از برہنگی بریگ اندر شدہ گفت اے موسے دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافے دہد کہ از بیطاقتے بجان آمدہ ام موسے دعا کرد و برفت پس

از چند روزے کہ باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقے انبوہ بر وے گرد آمدہ گفت این را چہ حالت است گفتند خمر خوردہ و عربدہ کردہ و کسے را کشتہ اکنون بقصاص فرمودہ اند۔

قطعہ

گربۂ مسکین اگر پر داشتے ۔ تخم گنجشک از جہان برداشتے
ہیچکس را گر خود نگداشتے ۔ این دو شاخ گاو گر خر داشتے

۱۰۔ **حکایت**۔ اعرابی را دیدم در حلقۂ جوہریان بصرہ کہ حکایت میکرد کہ وقتے در بیابان راہ گم کردہ بودم و از زاد معنی چیزے با من نماندہ دل بر ہلاک نہادہ کہ ناگاہ کیسہ یافتم پر از مروارید ہرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم کہ پنداشتم گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدے کہ معلوم کردم کہ مروارید است۔

قطعہ

در بیابان خشک و ریگ روان ۔ تشنہ را در دہان چہ دُر چہ صدف
مرد بے توشہ کاوفتاد ز پاے ۔ بر کمر بند او چہ زر چہ خزف

۱۱۔ **حکایت**۔ ہرگز از دور زمان ننالیدہ ام و روی از گردش ایام در ہم نکشیدہ مگر وقتے کہ پایم برہنہ بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفہ در آمدم دل تنگ یکے را دیدم کہ پاے نداشت

سپاس نعمت حق بجاے آوردم ویرہ بی کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریان است

۱۲ حکایت۔ یکے از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاہے بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد خانه دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکے از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاہان نباشد بخانه دہقانے رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دہقان را خبر شد ماحضرے که داشت ترتیب کرده پیش آورده و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دہقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت۔

قطعه

ز قدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات بمهمان سراے دہقانے
کلاه گوشه دہقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش انداخت چو تو سلطانی

۱۳- **حکایت** - بازرگانے را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبے در جزیره کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهاے پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان هست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین است و گاه گفتے که خاطر اسکندریه دارم که هواے خوش هست باز گفتے نه که دریاے مغرب مشوش هست. سعدیا سفرے دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم. گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم که قیمتے عظیم دارد و کاسهٔ چینی بروم آرم و دیباے رومی بهند و پولاد هندے بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانے بپارس و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانے بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت اے سعدی تو هم سخنے بگوئی ازانها که دیده و شنیده گفتم -

قطعه

آن شنیدستی که در صحراے غور — بارسالارے بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

۱۴-حکایت-صیاد ضعیف را ماہی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماہی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود

قطعہ

شد غلامی کہ آب جو آرد آب جو آمد و غلام ببرد

دام ہر بار ماہی آوردے ماہی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نہ ہر بار شغالے ببرد یک روز بہ بینی کہ پلنگش بخورد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند کہ چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستے نگاہ داشتن گفت اے برادران چہ توانکرد مرا روزی نبود و اورا ہمچنین روزے ماندہ **حکمت** صیاد بے روزی در دجلہ نگیرد و ماہی بے اجل بر خشکی نمیرد۔

۱۵-حکایت-دست و پا بریدہ ہزار پائی را بکشت صاحب دلی برو بگذشت و گفت سبحان اللہ با ہزار پائی کہ داشت چون اجلش فرا آمد از بیدست و پائے گریختن نتوانست۔

مثنوی

چو آید ز پے دشمن جانستان ببندد اجل پائے مرد دوان

در آندم کہ دشمن پیاپی رسید کمان کیانے نباید کشید

۱۹ - حکایت ۔ مشت زنے راحکایت کنند کہ از دہر مخالف
بفغان آمدہ بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیدہ
شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست کہ عزم سفر دارم مگر بقوت
بازو دامن کامے فرا چنگ آرم کہ بزرگان گفتہ اند ۔ بیت

فضل و ہنر ضایع است چون ننمایند   عود بر آتش نہند و مشک بسایند

پدر گفت اے پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت
کش کہ خردمندان گفتہ اند دولت نہ بکوشیدنست چارہ کم جوشیدنست

شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور   کوشش بیفایدہ است وسمہ برابروی کور

فرد

اگر بہر سر موئیت ہنر دو صد باشد   ہنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چہ کند زورمند واژون بخت   بازوی بخت بہ کہ بازوی سخت

پسر گفت اے پدر فوائد سفر بسیار است از نزہت خاطر و جر منافع و
دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت
خلان و تحصیل جاہ و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکہ سالکان طریقت گفتہ اند

رباعی

تا بدکان خانہ در گروے — ہرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جہان تفرج کن — پیش ازان روز کز جہان بروی

پدر گفت اے پسر منافع سفر چنین کہ تو گفتے بیشمار است ولیکن مسلم پنج طائفہ راست نخستین بازرگانے را کہ با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک ہر روز بشہری و ہر شب بمقامے و ہر دم بتفرج گاہے از نعیم دنیا متمتع۔

قطعہ

منعم بکوہ و دشت و بیابان غریب نیست — ہر جا کہ رفت خیمہ زد و خوابگاہ ساخت

وانرا کہ بر مراد جہان نیست دسترس — در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمے کہ بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایہ بلاغت ہر جا کہ رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند۔

قطعہ

وجود مردم دانا مثال زر طلاست — بہرکجا کہ رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زادۂ نادان بشہروا ماند — کہ در دیار غریبش بہیچ نستانند

سوم خوبروئے کہ درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند کہ بزرگان گفتہ اند کہ اندکے جمال بہ از بسیاری مال و گویند روے زیبا مرہم دلہاے خستہ

است وکلید درہائے بستہ لاجرم صحبت او ہمہ جائے غنیمت شناسند
چہارم خوش آوازی کہ بحنجرۂ داؤدے آب از جریان ومرغ از طیران
بازدارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کنند و
ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند
پنجم پیشہ ورے کہ بسعی بازو کفافے حاصل کند تا آبرو از بہر
لقمۂ ریختہ نگردد چنانکہ بزرگان گفتہ اند۔ قطعہ

گر بغریبی رود از شہر خویش ۔۔۔ سختی و محنت نکشد پنبہ دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش ۔۔۔ گرسنہ خفتد ملک نیمروز

چنین صفتہا کہ بیان کردم اے پسر در سفر موجب جمعیتِ خاطر است
وداعیۂ طیب عیش وآنکہ ازین جملہ بے بہرہ است بخیال باطل
در جہان برود ودیگر کسش نام ونشان نشنود۔

قطعہ

ہر آنکہ گردش گیتی بکین او برخاست ۔۔۔ بغیر مصلحتش رہبرے کند ایام
کبوتری کہ دگر آشیان نخواہد دید ۔۔۔ قضا ہمی بردش تا بسوی دانہ ودام

پسر گفت اے پدر قول حکما را چگونہ مخالفت کنم کہ گفتہ اند
رزق اگرچہ مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است
وبلا اگرچہ مقدور ہست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد / شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد / تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی ندارم

قطعه

چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش / دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
هر شب توانگری بسرائی همی رود / درویش هر کجا شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت

شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام / بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت

بیت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود / کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود و چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت ازو بخنده برگردید و گفت

شعر

بے زر نتوانسے کہ کنی بر کس زور ورزر داری بزور محتاج نہ

شعر

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور دہ مرد چہ باشد زر یک مرد بیار

جوان را دل از طعنہ ملاح بہم برآمد خواست کہ از وانتقامے کشد کشتے رفتہ بود آواز داد کہ اگر بدین جامہ کہ پوشیدہ ام قناعت کنے دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتے باز گردانید

بیت

بدوزد شرہ دیدۂ ہوشمند درآرد طمع مرغ و ماہی بہ بند

چندانکہ دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود درکشید و بے محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد کہ پشتی کند ہمچنین درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند کہ با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتے مسامحت نمایند

مثنوی

چو پرخاش بینے تحمل بیار کہ سہلی بہ بندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانے کہ پیلے بموی کشی

لطافت کن آنجا کہ بینے ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش در او فتادند و بوسۂ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند

پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونیکه از عمارت
یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما
که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد
تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده
دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل
رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن
یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش ‌ ‌ چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی ‌ ‌ چون ز دستت دلے بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن ‌ ‌ که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام
از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت
کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت
بعد از شبانروزے دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ
درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکے قوت

یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بی طاقت شد و به لب
چاهی رسید قومی را دید شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان
را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی
دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش
مجروح شد۔

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را — با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق — شیر ژیان را بدرآرند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامیکه
از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک
نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها پنجاه مرد
را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان
بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش
دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب
در پی آن آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی
جهاندیده دران کاروان بود و گفت ای جماعت من ازین بدرقه شما
اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی چند

گرد آمده بود و نیم‌شب از تشویش لوریان در خانه نمی‌خفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند غریب گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم	تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می‌بینم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت‌زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بکتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت **فرد**
درشتی کند با غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی
مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده این سخن بشنید و در هیأتش نگه کرد صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان

بیار ندانستم

[illegible]

پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور | جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

فرد

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد | در طلب کاهلی نباید کرد

فرد

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند دُرِّ گرانمایه بچنگ

۱۷ حکایت یکی از ملوک پارس رنگینی گرانمایه در انگشتری بود و باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت

فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا ہر کہ تیر از حلقہ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چہار صد حکم انداز کہ در خدمت او بودند بنید اختند جملہ خطا کردند مگر کودکے کہ بر بام رباطی بہ بازیچہ تیر ہر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقہ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آوردہ اند کہ پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جاے ماند قطعہ

گہ بود کز حکیم روشن راے | بر نیاید درست تدبیرے
گاہ باشد کہ کودکے نادان | بغلط بر ہدف زند تیرے

۱۸ حکایت - درویشے را شنیدم کہ بغارے در نشستہ بود و در بروے از جہان بستہ و ملوک و اغنیا را در چشم ہمت او شوکت و ہیبت نماندہ - قطعہ

ہر کہ بر خود در سوال کشاد | تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و بادشاہے کن | گردن بے طمع بلند بود

یکے از ملوک آن طرف اشارت کرد کہ توقع بہ کرم و اخلاق مردان چنین است کہ بے با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا بحکم آنکہ اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جائے برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکے از اصحاب

پرسید شیخ راکہ چندین ملاطفت امروز کہ پادشہ کرد ے خلاف عادت
بود دیگر ندیدم گفت نشنیدی آنکہ یکے از صاحبدلان گفتہ است فرد

هرکہ ابر سماط بنشستی　　　　واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند کہ ہمہ عمر وے　　　　نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیدہ شکیبد ز تماشائے باغ　　　　بے گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگندہ پر　　　　خواب تواں کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر ہمخوابہ پیش　　　　دست تواں کرد بہ آغوش خویش
وین شکم بے ہنر پیچ پیچ　　　　صبر ندارد کہ بسازد بہیچ

باب چہارم در فوائد خاموشی

حکایت ۱- یکے را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمدہ است کہ غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدۂ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت اے برادر دشمن آن بہ کہ نیکی نہ بیند۔

۲- حکایت بازرگانے را ہزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید کہ با کسے این سخن درمیان نہی گفت اے پدر فرمان تراست

له در بعض نسخ این شعر کہ خفا من الاشعار است یافتہ است

ه در بعض نسخ بجائے ... باب ۴ در فوائد ...

نگوییم ولیکن باید که مرا بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نہان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکے نقصان مایه دوم شماتت ہمسایه۔

۳ حکایت - عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکے از ملاحده و بحجت از و بر نیامد سپر بنداخت و برگشت کسے گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من از قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

۴ حکایت - جالینوس ابلہے را دید دست در گریبان دانشمندے زده و بیحرمتی ہمیکرد و گفت اگر این دانا بودی کار او بناداں بدینجا نرسیدے

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار | نه دانای ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی | ہمیدون سرکش و آزرم جوئی
وگر در ہر دو جانب جاہلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکے را زشت خوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت اے نیک فرجام
بتر زانم که خواہے گفت آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

۵ حکایت - سحبان وائل را در فصاحت بے نظیر نہاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعے سخن گفتی که لفظے مکرر نکردے و اگر ہمان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس

۶- **حکایت** - یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن + میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش + نگوید سخن تا نه بیند خموش

۷- **حکایت** - تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند انچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید۔

۸- **حکایت** - یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش بر کنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفاء وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت اینچه حرام زاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید بشنید و بخندید و گفت ای

حکیم از من چیزے بخواہ گفت جامۂ خود میخواہم اگر انعام فرمائی سالار
دزدان را برو رحمت آمد جامۂ او باز داد و قباے پوستینی بران مزید کرد
و درمے چند بران نہاد۔

۹ حکایت۔ یکے در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی با دائیکہ مستمعان
را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیرے بود عادل نیک سیرت
نمیخواستش کہ دل آزردہ گردد گفت اے جوانمرد این مسجد را موذنان
قدیمے اند کہ ہر یکے از ایشانرا پنج دینار مرتب داشتہ ام ترا دہ دینار میدہم
تا جاے دیگر روے برین قول اتفاق کردند پس از مدتے در گذرے
پیش امیر باز آمد و گفت اے خداوند بر من حیف کردی کہ بدہ دینار
از آن بقعہ ام بیرون کردی کہ آنجا کہ رفتہ ام بست دینار میدہند کہ جای
دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنہار نستانی کہ بپنجاہ دینار
راضی گردند۔

۱۰ حکایت۔ ناخوش آوازے ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلے
روزی بر وے بگذشت و گفت ترا مشاہرہ چند است گفت ہیچ گفت
پس چندین زحمت بخود چرا میدہے گفت از بہر خدا میخوانم گفت از بہر خدا
کہ دیگر مخوان۔

باب ششم در ضعف و پیری

۱ حکایت - مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی۔

۲ حکایت ۔ روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن۔

Date	No.	Date	No.

No.